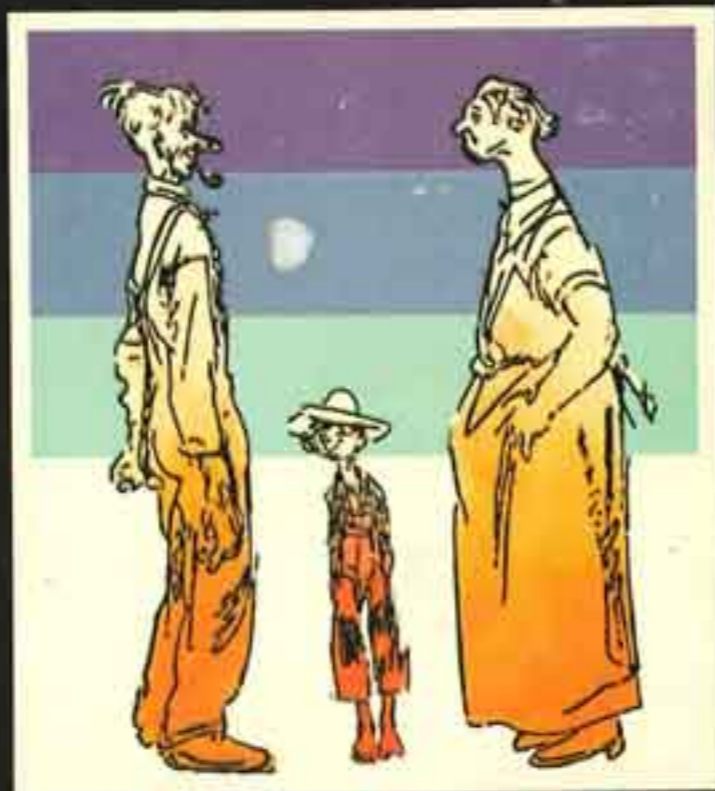


# قصه‌های بابام

ارسکین کالدول

ترجمه احمد شاملو



ارسکین کالدول

## قصه‌های بابام

ترجمهٔ احمد شاملو

[www.adabestanekave.com](http://www.adabestanekave.com)

نشر تندر  
تهران: ۱۳۶۴



چاپ دوم: ۱۳۶۳، انتشارات کتیبه

چاپ سوم: ۱۳۶۴، نشر تندر

۱. چه گونه با باجانم-ماشین فشار خرید . . . . . ۵
۲. ناقوس عروسی . . . . . ۲۳
۳. بزها روی بام . . . . . ۴۱
۴. زن بی کس و کار . . . . . ۵۶
۵. چکمه‌ها . . . . . ۶۷
۶. دارکوب‌ها . . . . . ۸۲
۷. ملکه قافله کولی‌ها . . . . . ۹۳
۸. ماجرای بانجو . . . . . ۱۰۷
۹. گوساله کوچولو . . . . . ۱۲۴
۱۰. چه گونه کاکای ما از مزایای قانونی مرخصی استفاده کرد ۱۳۹
۱۱. چه گونه با باجانم وارد مشاغل سیاسی شد . . . ۱۵۲
۱۲. مهمان شبانه . . . . . ۱۷۰
۱۳. عموجانم «ند» . . . . . ۱۸۳
۱۴. قصه خروس با بام . . . . . ۱۹۶

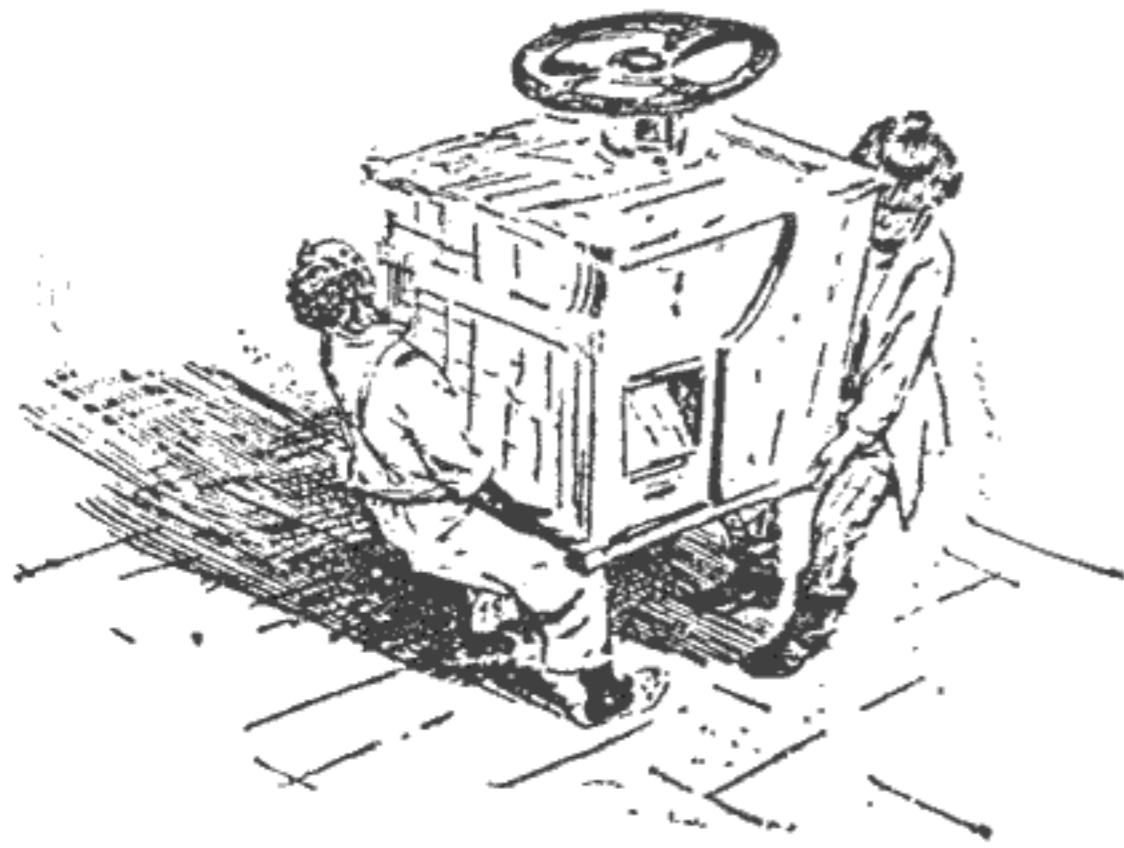
ارسکین کالدول

قصه‌های بابام

ترجمه احمد شاملو

چاپ سوم: ۱۳۶۴، ۵۰۰۰ نسخه، چاپ بنگاه

حق چاپ محفوظ است.



۱

## چه گونه باباجانم ماشین فشار خرید...

از جلو خانه سروصدای زیادی بلند شد، انگار یکهو يك بار سنگ روی پله‌های ایوان خالی کردند. ساختمان روی پی‌هایش به لرزه درآمد و بعد، دوباره همه چیز آرام گرفت.

من با مامانم روی ایوان عقب ساختمان بودیم و نمی‌دانستیم درباره این سروصدا چه فکر کنیم. مامان ترسید که دنیا به آخر رسیده باشد و به من التماس کرد که دسته ماشین رختشوئی را هرچه می‌توانم تندتر بگردانم تا پیش از آن که اتفاق ناگواری بیفتد، رخت‌های شسته

مادام «ددلی» را روی طناب پهن کرده باشد.

من همانطور که دسته ماشین را با تمام قوت می چرخاندم، گفتم:

– دلم می خواد برم ببینم چه خبره... میشه برم، مامان؟ میشه برم

ببینم چه خبره؟

مامانم یکی از رولباسی های مادام «ددلی» را لای نورد ماشین

رختشوئی گذاشت، سرش را تکان داد و گفت:

– باید دسته ماشین را بگردونی، ویلیام! به تو چه که چه خبره؟

بعد از اون که لباس ها را روی طناب پهن کردیم هم می تونی بری ببینی.

من تمام زورم را برای چرخانیدن دسته ماشین به کار انداختم،

اما گوش هایم را برای شنیدن کمترین صدائی تیز کرده بودم: جلو

خانه، یکی با صدای بلند حرف می زد، منتها من نمی توانستم بفهمم

چه می گوید. و درست در همین موقع سرو کله باباجانم که سگک دو

میزد، از گوشه ساختمان پیدا شد.

مامان گفت: – موریس! بگو ببینم چه خبره؟

باباجانم که نفسش از خستگی داشت بند می آمد پرسید:

– کاکا «هن سم» کجاس؟ «هن سم» داره چیکار می کنه؟

«هن سم» خانه شاگرد ما بود. کاکاسیاهی بود که از وقتی من یادم

می آید توی خانه ما کار می کرد.

مامان گفت:

– «هن سم» داره آشپزخونه را جارو میزنه. چیکارش داری؟

– کارش دارم. باید بیاد دستی زیر بال من بکنه. همین حالا باهاش

کار دارم.

من دسته ماشین را ول کردم و گفتم:

– من میام کومکت می کنم باباجون. بذار من بیام دست زیر

بالت کنم.

مامان آستین مرا گرفت و پس کشید، و با اوقات تلخی گفت:

– ویلیام! مگه بهات نگفتم که باید دسته چرخو بگردونی؟ یا الله!

در همین وقت کاکا هن سم سرش را از لای دولنگه در آشپزخانه

بیرون آورد و بابام همینکه چشمش به او افتاد گفت:

– هن سم! هرچی دسته بذار زمین، بیا جلو خونه. بساید بیای

دستی زیر بال من بکنی.

هن سم، پیش از اینکه از جایش بجنبد، نگاه عمیقی به مامان

کرد تا ببیند که او، موضوع ترک کردن وظایف مربوط به آشپزخانه

را چه طور تفسیر می کند. اما مامان هیچ نگفت. دامن متقالی کهنه و

رنگ و رورفته مادام «ددلی» را لای نورد های ماشین رختشوئی گذاشت

و لام تا کام حرف نزد.

باباجانم آستین «هن سم» را چسبید، بردش دم پلکان و همانطور

که او را بسا خودش می کشید، دو تائی از پله ها و حیاط گذشتند،

ساختمان را دور زدند و ناپدید شدند.

برای این که من هم همراه آنها بروم، دلم پر می زد. اما وقتی

که چشمم به مامان افتاد، شستم خبردار شد که بهتر است زیاد اصرار

نکنم، و همه قوتم را به کار انداختم تا هرچه ممکن است زودتر

رختشوئی تمام بشود.

چیزی نگذشت که صدای باز شدن در جلو ساختمان را شنیدم و

بعد، دوباره سرو صدای مبهمی از توی دهلیز بلند شد. انگار بابام ساختمان

داشت پائین می ریخت.

صندوق به قد و قواره یکی از این ارگ‌های بادی قدیمی بود و ظاهری به همان اندازه عجیب و غریب داشت.

کاکا «هن سم» آخرین زورش را زد و هل دیگری داد: صندوق از در گذشت و وارد سالن شد، منتها این حرکت آنقدر سنگین بود که تمام قاب‌های روی دیوار لرزید. من و مامانم با هم از در گذشتیم و وارد سالن شدیم. باباجانم پهلوی صندوق بزرگ قرمز ایستاده با انگشت روی آن ضرب گرفته بود و درست مثل توله‌ئی که يك صبح تا ظهر دنبال خرگوشی دویده باشد، نفس نفس می‌زد.

مامان جانم که می‌کوشید حدس بزند حکمت بالغه این صندوق چیست، چرخ‌ی دور آن زد و گفت:

— موریس! حالا میشه بگی بینم این صندوق چی‌چیه؟  
— قشنگ نیست، مارتا؟

حیوانکی باباجانم چنان نفس نفس می‌زد که مجبور بود وسط هر دو کلمه مکثی بکند و نفس بلندی بکشد. خودش را روی یکی از این صندلی‌های گاهواره‌ای انداخت نگاه پراز تحسینش را به صندوق دوخت و دوباره گفت:

— هر چه هست که، خیلی خوشگله، نه مارتا؟  
— باباجون! اینو از کجا آورده‌ای؟

اما باباجونم چنان تو نخ صندوق رفته بود که حتی سوآل مرا هم نشنید.

کاکاسیاهم چرخ‌ی دور آن زد، و برای اینکه توی آن را ببیند چشمش را به درز تخته‌ها گذاشت.

مامانم چند قدم پس‌پس رفت و همهٔ عقلش را جمع کرد که قیمتی



من و مامان بی‌اراده کارمان را ول کردیم و به طرف دهلیز پریدیم که ببینیم چه خبر است. علت سروصدا آن بود که بابام و «هن سم» داشتند هن و هن زنان صندوق بزرگی را که مثل واگن‌های تجارته‌سی رنگ قرمز تند داشت و يك چرخ بزرگ آهنی هم به بدنه‌اش بود، می‌کشیدند و هل می‌دادند.

روی دستگاه بگذارد:

— موریس! بگو ببینم: اینو بهات بخشیده‌ن؟ از کدوم جهنم دره آوردیش؟

باباجانم گفت:

— خریده‌مش. معامله‌شو همین يك دقیقه پیش تموم کردم. نماینده کارخونه‌اش همین امروز وارد شهر شده. منم یکی ازش خریدم.

— چقدر سلفیدی؟

— پنجاه سنت نقد، اقساطش هم هفته‌نی پنجاه سنت.

— تا چند هفته؟

— تموم هفته‌ها تا آخر سال. چندان زیاد نیست. درست که فکرشو بکنی می‌بینی حتی اونقدر ارزش نداره که آدم زحمت حرف زدنشو بخودش بده. سال‌ها اونقدر زود زود میگذرن که اصلاً بنظر آدم نمی‌آید.

مامان پرسید: — خوب. حالا این به چه کاری می‌خوره؟

باباجان شروع کرد به شرح دادن:

— مارتا جون! این به ماشین فشاره. کارش اینه که کاغذ بسته‌بندی می‌کنه. هر جور کاغذهای کهنه دور ریختنی از قبیل روزنومه‌های کهنه و پاره و پوره و چیزهای دیگه مثل اونها را می‌چپونن اون‌تو. بعد این چرخ آهنی را که می‌بینی می‌چرخونن. وقتی که چرخوندن، یکهو می‌بینی يك بسته کاغذ که دورش مفتول آهنی بسته شده از ته ماشین درمیاد. تعجب نکردی؟ اختراع بزرگیه، نه؟

«هن سم» پرسید:

— خوب، آق موریس. وقتی که بسته کاغذ از تهش دراومد

اونوقت چیکارش می‌کنین؟

— معلومه دیگه... آدم اونو میفروشه! نماینده کارخونه هفته‌نی یه بار میاد شهر و بسته‌های کاغذو میخره، پنجاه سنت قسط خودشو ورمیداره و بقیه‌اش می‌مونه واسه من.



کاکاسیاه با تحسین آمیخته به تعجبی اعلام کرد که:

— واقعاً چیز خوشگلیه!

مامان پرسید: — گیرم اینجور باشه... خوب... اینهمه کاغذو از

کجا میاری که بچپونی توی این ماشین؟

— به! ساده‌ترین قسمت کارش همینه! هر روز، خدا میدونه چقدر

کاغذ آشغال و روزنونه پاره و اینجور چیزها از تسوخونه‌ها بیرون میریزن. حتی این کاغذ لفاف‌هایی را هم که توی مغازه‌ها دور جنسی که آدم می‌بخره می‌پیچن، میشه انداخت توی این ماشین.... اون یک تیکه کاغذی هم که باد از این طرف به اون طرف می‌بره، درحقیقت جای اصلیش توی همین ماشینه. بی‌برو بر گرد باید گفت که این، یک ماشین سکه زنیه. باید یقین داشت که اگه فقط یه ماشین اسکناس چاپ کنی توی دنیا باشه، همین ماشینه و بس.

مامان جلو رفت و داخل ماشین را نگاه کرد. بعد چرخ آهنین آنرا یک دور گرداند، آنوقت به طرف در راه افتاد و گفت:  
- سالن خونه من جای همچین چیزائی نیست، موریس استروپ! تو یه چشم بهم زدن این چیز وحشتناکو از توی قشنگ‌ترین اتاق من بنداز بیرون!

باباجانم بتاخت خود را به مامان رساند و با لحن تملق آمیزی گفت:

- آخه، مارتا جون! من که جای بهتری سراغ ندارم. لابد تو هم نظرت این نیست که من این ماشین پر قیمت را بذارم بیرون زیر آفتاب و بارون بیوسه و زنگ بزنه... یک عالم قیمتشه!  
مامان اعلام کرد که: - یا ببرش بیرون، یا به کا کا میگم تخته‌ها شو بندازه تو اجاق.

این را گفت، از دهلیز گذشت و رفت روی ایوان عقب ساختمان. باباجانم با لب و لوجه آویزان بسرگشت رفت پهلوی دستگاہ ایستاد و بدون این که چیزی بگوید، با هر دو دست شروع کرد به نوازش کردن جدارهای صیقلی آن. یک دقیقه بعد، دولا شد یک طرف

ماشین را از زیر گرفت و بلند کرد. من و کا کا هم طرف دیگرش را گرفتیم. از دهلیز گذشتیم و به ایوان جلونخانه رسیدیم، باباجانم طرف خودش را گذاشت زمین. بعد، ما هم این طرف دیگرش را ول کردیم.



بابام گفت: - این شد یک کاری. اینجا ماشین هم از آفتاب در امانه هم از بارون.



بعد شروع کرد به گرداندن چرخ بزرگ به طرف عقب، و به کا کا گفت:

– هن سم! راه می افتی میری هر جا کاغذ پاره دیدی جمع می کنی میاری اینجا. باید هر چه زودتر شروع به کار کرد.  
من با هن سم رفتم توی حیاط و دوتائی هر چه کاغذ پاره به چشم مان خورد جمع کردیم.

– ته یکی از گنج‌های لباس يك دسته روزنامه کهنه بود. من آنها را بیرون کشیدم و باباجانم همه را ریخت توی دهن ماشین. هن سم با يك بغل کاغذهای لفاف – که نمی دانم از کجا پیدا کرده بود – برگشت. باباجانم آنها را گرفت و توی ماشین چپاند. حالا دیگر کبکش خروس می خواند:

– تویك چشم به هم زدن صاحب يك بسته صد «لیور» می شیم. بعد اونقدر پول دستمون میاد که ندونیم چطوری خرجش کنیم. فکر می کنم بهترین کارها این باشه که هفته دیگه، وقتی مرد که نماینده کارخونه به شهر اومد، سه چهارتا ماشین دیگه هم ازش بخریم، چون که با چند تا ماشین خیلی تندتر میشه کاغذها را بسته بندی کرد. تا سرمونو بچرخونیم اونقدر پول



و پله دستمون میاد که من مجبور میشم برم نوبانک حسابی واسه خودم وا کنم و يك خورده از این پول را تو اون حساب بذارم. واقعاً شرم آورده که من زودتر از اینها برا پولدار شدن به فکر وسیله‌ئی به این آسونی نیفنده بودم. به این ترتیب، کار بسته بندی کاغذ چون بالا می گیره که طولی نمی کشه من مجبور بشم از هر کار دیگه‌ئی دست بکشم.

ایستاد و کا کا را بایک ضرب به طرف در راند.

– هن سم! یا الله! عجله کن کاغذ پاره بیار!

کا کا رفت و مشغول زیر و رو کردن کتوهای مختلف قفسه‌ها و اشکاف‌ها شد. حتی از گشتن پشت دستشوئی هم خودداری نکرد. من هم به سهم خودم يك بغل مجله‌های قدیمی را که روی میز سالن بود برای بابام بردم.

باباجانم برای تشویق من گفت:

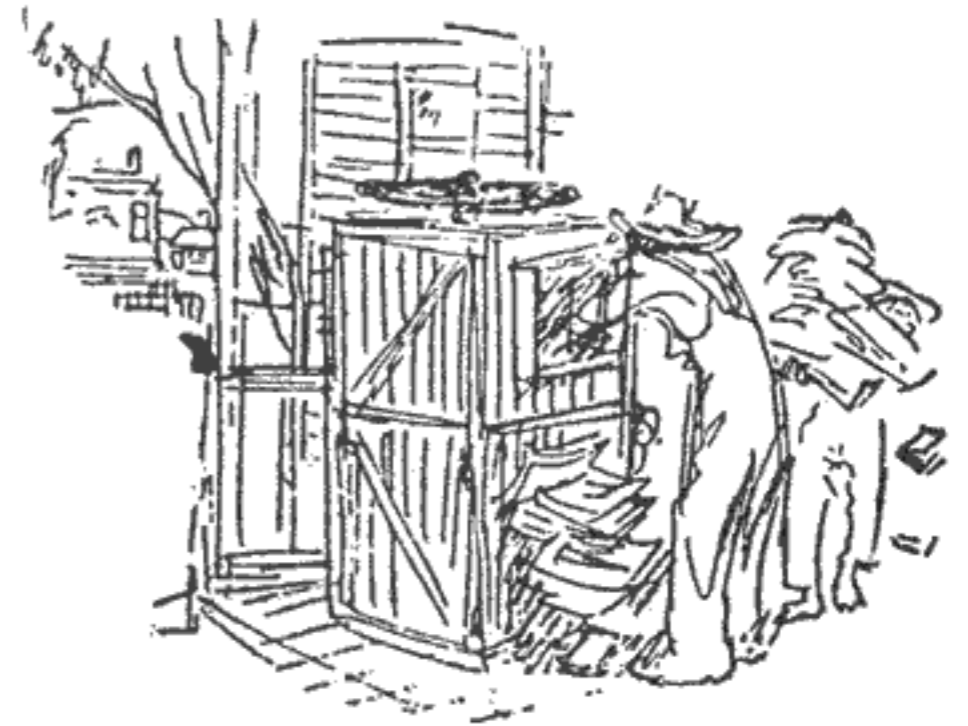
– بسیار بسیار عالی به چه جون، مجله‌های قدیمی. هم مثل روزنومه‌های کهنه، بی مصرفه، هم این که وزنشون خیلی بیشتره، باز هم آگه از اینها پیدا کردی وردار بیار.

همین که من با يك بغل دیگر از مجله‌ها برگشتم، باباجانم اعلام کرد که همین مقدار کاغذ برای تهیه بسته دوم کفایت می کند. آن وقت دست بکار شدیم و کاغذها را تا جایی که برایمان امکان داشت فشردیم. هن سم، مفتول فلزی را دور آن انداخت و بابام بسته را ول کرد و به کا کا گفت آن را روی بسته قبلی بگذارد.

باری، يك ساعت دیگه هم کار کردیم، و حالا تعداد بسته‌های مفتول بندی شده مسا به سه تا رسیده بود، که آنها را گوشه ایوان،

روبهم قرار داده بودیم.

هن سم بر گشت و اعلام کرد که دیگر اگر تمام خانه را بتکانند محض نمونه، يك تکه کاغذ بهم نمی‌رسد. و باباجانم گفت که حالا خودش می‌رود سوراخ سنبه‌ها را می‌گردد، بل که باز چیزی گیر بیاید.



باز گشت بابام خیلی طول کشید، اما وقتی که سرو کله‌اش پیدا شد دیدیم بغلش پر است از مقدار زیادی دفترچه‌های سرود که مامانم آنها را مخصوصاً برای استفاده در کلاسهای روز یکشنبه‌اش سفارش داده بود از جاهای دوردستی وارد کنند.

ما مثل برق جلد آنها را کندیم، زیرا جلدشان پارچه‌ئی بود و باباجانم گفت از شرافت بدور است که آدم پارچه لای کاغذ بتپاند. پس از آن، دوباره به ساختمان رفت و چیزی نگذشت با يك بغل نامه که روبانهایی به دور آنها بسته شده بود بر گشت. ما روبانها را

از دور پاکت‌ها باز کردیم. روبانها را کنار انداختیم و پاکت‌ها و نامه‌هایشان را ریختیم توی ماشین. اکنون دیگر ظهر نزدیک می‌شد و باباجانم گفت که اجازه داریم يك ساعتی استراحت کنیم.

بلافاصله پس از نهار، کار را از سر گرفتیم.

چندین بار از پی‌خانه تا بالای بام را گشتیم، اما دیگر مطلقاً هیچ چیز به درد خوری به‌چنگ‌مان نیفتاد، به‌جز مقداری کاغذهای دیواری یکی از اتاق‌ها که اندکی ورآمده بود. باباجانم به عنوان مشورت گفت چه‌طور است آنها را هم از دیوار بکنیم و توی ماشین بریزیم، زیرا دیگر کهنه و بی‌اهمیت شده‌اند و از آن گذشته، اگر ما آنها را نکنیم، خود آنها همین امروز و فرداست که یکی یکی کنده بشوند و بیفتند، بعد از آن هم ما را فرستاد سراغ همسایه‌مان مدام «پرایس» که ببینیم آیا توی دستگاهش کاغذ پاره و روزنامه باطله‌ئی پیدا می‌شود که به‌هیچ‌دردهش نخورد و مدام پرایس برای سر به‌نیست کردن آنها عقلش بجائی قد ندهد؟

دیگر از زور خستگی نای حرکت کردن برای‌مان نمانده بود. وقتی بابام متوجه حال ما شد، گفت تصور می‌کند که همان مقدار کار، برای آن روز کافیست.

روی پله‌های ایوان نشستیم و بسته‌هایی را که آن گوشه روبهم قرار داده بودیم شمردیم: هفت تا بود. باباجانم گفت که محصول کارمان در روز اول بسیار عالی است و اگر هرروز با همین حرارت کار کنیم، چیزی نمی‌گذرد که پولدارترین آدم‌های شهر خواهیم شد. همانطور روی پله‌ها نشستیم و مدت‌درازی گذشت. همه‌مان به کاغذهایی که توی ماشین فشرده بودیم فکر کردیم. و باباجانم گفت

که از فردا صبح، دیگر باید خیلی خیلی زود از خواب بیدار بشویم که تا شب، به جای هفت بسته، لااقل دوازده بسته کاغذ آماده کنیم.

در این حیص و بیص، مامان از ساختمان بیرون آمد و بسته‌های بزرگ کاغذی که ترتیب داده بودیم نگاهی کرد. باباجانم بر گشت و با نیش باز و قیافه از خود راضی درمقابل او ایستاد. منتظر بود که مورد تفقد مامانم قرار بگیرد، و مامانم به او بگوید از این که در نخستین روز شروع به کار توانسته است این همه کاغذ جمع و جور و مفتول بندی کند چقدر راضی و خرسند است! - اما مامان چرخ می‌چرخد دور بسته‌ها زدو گوشه کاغذهایی را که از بسته‌ها بیرون بود نگاهی کرد و گفت:

- این همه کاغذ و از کجا جسته‌ئی، موریس؟

- از این ور و اونور، مارتا جون. دیگه از شر همه اون کاغذ پاره‌هایی که گوشه کنار خانه ریخته بود و آدم را مستأصل می‌کرد خلاص شدیم. خیلی از این کاغذ پاره‌ها را جاهائی پیدا کردیم که مدت‌ها بود موشها توش بچه کرده بودند. واقعاً این که توانستم دست روی همچین ماشینی بذارم اتفاق فوق‌العاده‌ئی بود. پس از این رفت و رویی که کرده‌ایم، میشود گفت که خونه، تازه تازه سرو صورتی پیدا کرده.

مامان دستش را برد توی یکی از بسته‌ها و چیزی از آن بیرون کشید: یکی از دفترچه‌های سرود بود. سرسری نگاهی بش انداخت و گفت:

- این چیه؟ این چیه؟

دست کرد و يك دفترچه دیگر در آورد.

- میدونی چه غلطی کردی، موریس استروپ؟ تو همه دفترچه‌های

دخل و خرج، و همه الگوهای لباسی را که من از اول زندگیم باخون دل جمع کرده بودم و رداشته‌ئی.

بابام گفت: - اما، مارتا جون! آخه این‌ها اون قدر کهنه شده بود که دیگر يك شاهی هم نمی‌ارزید.

کا کا هن سم که حساب کار خودش را کرده بود، پس پسکی تا دم در عقب نشست، اما نگاه چپ مامانم همان جا می‌خکوبش کرد. - یا الله، هن سم! مفتول این بسته‌ها را واکن ببینم. من باید ببینم چی‌چی‌های منوور داشته این. چون بکن هن سم!

باباجانم به تنه پته افتاد و گفت:

- آخه، مارتا جون ...

من گفتم: - مامان! مگه نمی‌شه که آدم، روزنومه‌ها و مجله‌های کهنه را آب کنه؟

- خفه شو ویلیام! تو دیگه لازم نیست پشتی‌پدرت در بیای!

هن سم مفتول آهنی را شل کرد و دفترچه‌های سرود و مجله‌ها کف ایوان ولو شد. مامان خم شد، یکی از دفترچه‌های سرود را از زمین قاپید و ناله‌اش در آمد:

- ای خدای آسمون‌ها! این دفترچه سرود تازه‌ئیه که واسه کلاس روزهای یکشنبه‌ام خریده بودم ... خدای آسمون‌ها! این ارواح بینوای خوشبین را بگو که خیال می‌کردن کنج خونه من بر اشون جای امنیه! و حالانگاه کنبن! نگاه کنبن! نگاه کنبن چه بلائی به سرشون اومده!

لای تل کاغذها و مجله‌ها که کف ایوان ولو شده بود شروع به کاوش کرد. آن وقت به سراغ یکی دیگر از بسته‌ها رفت و پیش از آنکه کا کا بتواند مفتول آن را قطع کند، مامان خودش مفتول را از

کمر کاغذها پراند. چشمش به یکی از آن کاغذ و پاکت‌ها افتاد که ما چپانده بودیم توی ماشین، و فریادش بلند شد.  
 - ایوای! این‌ها دیگه چیه، موریس؟  
 دست کردو یک دفترچه دیگه در آورد.

بابا جانم که تا آن وقت مثل موش مرده سر جایش خشکش زده بود و جرأت نطق کشیدن نداشت، گفت:

- چیزی نیست. یک تیکه کاغذ که ته یکی از گنج‌ها پیدا کرده‌ایم. بالاخره همین امروز و فردا، موش‌ها حسابی می‌جویدنش. مامانم صورتش عین خون قرمز شد. مثل جنازه‌ئی خودش را انداخت روی یکی از صندلی‌ها و مدتی ساکت ماند. بعد هن‌سم راصدا زد و گفت:

- این بسته را مثل برق باز کن ببینم.  
 بعد لب‌هایش را به دندان گرفت و اشک‌هایش را با گوشه پیشبندش پاک کرد.

هن‌سم جلو توده فشرده کاغذها زانو زد و مفتول دور آن را شل کرد. همه کاغذها و نامه‌ها کف ایوان پخش شد. مامان خم شد و مثنی نامه‌ها را از میان آن‌ها قاپید، جمله‌ئی از یک نامه خواند و بنا کرد به گریه کردن. بابا جانم بلند شد و به طرف او رفت:

- مارتا جونم! چته، قربونت برم؟  
 مامان که دو باره داشت اشک‌هایش را با گوشه پیشبندش پاک می‌کرد، هتقی کنان گفت:

- نامه‌هایم!... همه نامه‌های عاشقونه خواستگارهای قدیمم که

با خون دل نگهشون داشته بودم!... همه نامه‌هایی که خودت برآیم نوشته بودی، موریس!... آخ!... نگاه کن بین چه بلائی به سرشون آورده‌ئی! - اما آخه، مارتا جونم! اینها دیگه خیلی کهنه شده بود. اگر دلت خواسته باشد، هر وقت فرصت پیدا کنم خودم دوباره برات می‌نویسم!



- کاغذهای تازه را می‌خوام چه کنم؟ من همون کاغذهای قدیم را دلم می‌خواد نگهدارم.

و این بار چنان زد به زیر گریه، که طفلک بابا جانم به کلی دست و پایش را گم کرد. رفت تا ته ایوان و برگشت. مامانم خم شد و تاجائی که دامن پیشبندش محل داشت، نامه‌ها را در آن ریخت.  
 بابا جانم گفت: - خودم سرفرصت دوباره برات نامه می‌نویسم،

مامانم بلند شده: - تصور می‌کنم که تو باید نسبت به نامه‌های خواستگارهای قدیم من احترام بیشتری قائل باشی، حتی اگر نامه‌های خودت هم به پول سیاه ارزش قائل نشی.

گوشه‌های دامن پیشبندش را که از نامه‌ها پر شده بسود جمع کرد، رفت توی خانه، و در را به ضرب پشت سر خودش بست.

بابام روی نامه‌ها و آشغال و کاغذها و دفترچه‌های سرود روزهای یکشنبه، شروع کرد از این سر ایوان به آن سر ایوان قدم‌زدن و از لچش تا جایی که مقدور بود پاهایش را روی آن‌ها کوبیدن. لحظه‌ئی هیچ نگفت. بعد به طرف ماشین برگشت و شروع کرد به توازش جدارهای صیقلی آن و گفت:

- حیف که این همه کاغذ مفت و مسلم جروم شد. بچه‌جون. افسوس که مامانت بالاخره از تفتیش کردن دست برداشت و هزار افسوس که این کاغذپاره‌ها این جور بهر گک جانش بسته بود. اگر اون‌ها رابه‌نمایند کارخونه که هفته دیگه به شهر میاد می‌فروختم، خدا می‌دونه پولش چقدر می‌شد!



۲

## ناقوس عروسی

در مراجعت از مدرسه، کشیش اعظم، عالیجناب قدسی‌مآب «هاوشا» را دیدم که روی ایوان ایستاده دارد با پدرم بگومگو می‌کند. اول چندان اهمیتی به این موضوع ندادم، زیرا کشیش اغلب می‌آمد خانه ما و جد و جهدی مایه می‌گذاشت تا بل که بتواند از بابا جانم قول بگیرد که روز یکشنبه حتماً به کلیسا برود. باباهم معمولاً قول می‌داد و بعد طفره می‌رفت. و ماشاءالله همیشه هم عذر و بهانه‌ئی توچنته‌اش حاضر و آماده داشت که به خورد عالیجناب پدر روحانی بدهد.

مثلاً می گفت:

– مادبان مان «آیدا» قولنج کرده بود و طبیعی است تا موقعی که کاملاً خوب بشود نمی توانستم از کنارش حرکت کنم.

یا می گفت:

– خوک‌های لعنتی آقای «جس جانسون» در طویله را شکسته و بیرون آمده بودند. و من مجبور بودم توی خانه بمانم و نگذارم حیوان‌ها خاک باغچه‌مان را توی توپره کنند!

این بود که وقتی آن دو را روی ایوان جلو خانه دیدم، فکر کردم لابد حالا هم سرگرم همان بحث‌ها و مجادلات ازلی و ابدی‌شان هستند. اما کنجکاویم گل کرد وزیر پله‌ها ایستادم که ببینم دیگر این بار باباجانم چه بهانه‌ئی سوار می کند...

از مجموع گفت و شنید آن‌ها فهمیدم که عمو «جف دیویس» فلچر» ناقوسبان کلیسا، برای دیدن اقوام مریضش به یکی از دهات اطراف شهر رفته و حالا کسی نیست که در مراسم عقدکنان مادموازل «سوزی تینگ» ناقوس بزند.

مادموازل «سوزی تینگ» با آقای «هیوبرت ویلی» – قائم مقام متصدی اداره حمل و نقل پست – ازدواج می کرد.

باباجانم خطابه غرای عالیجناب کشیش را با شور و جذبه گوش داد بدون این که کوچکترین صدائی ازش درآید. و این سکوت را به خوبی می شد حمل بر علاقه او کرد به جانشینی موقت ناقوسبان کلیسا برای نواختن ناقوس عروسی!

کشیش، بعد از آن که بیهوده مدتی از وقتش را به انتظار شنیدن جواب باباجانم تلف کرد گفت:

– آقای استروپ! می خواهم مطلبی را به عرض شما برسانم: اگر شما موافقت فرمائید که امروز عصر بیائید و تا خاتمه مراسم عقدکنان برای من ناقوس بزنید، در عوض تا آخر سال جاری دیگر مطلقاً سرکار عالی را بابت طفره رفتن از حضور در مراسم مذهبی شماست نخواهم کرد... پیشنهاد جالبی است، نه؟ بابام گفت:

– حالا من پیشنهادی می کنم از این جالب تر... حاضرین در عوض ناقوس زدن، دیگر نه امسال و نه سال‌های آینده، هیچ وقت مزاحم من نشین که چرا به کلیسا نیومده‌ام؟ کشیش خیلی آهسته جواب داد:

– این خیلی زیاده‌ست، آقای استروپ!... وظیفه من ایجاب می کند کسانی را که به کلیسا نمی آیند شماست کنم و راه رستگاری را جلو پای‌شان بگذارم. باباجانم گفت:

– اگر واقعاً تا این حد احتیاج دارین که ناقوستون زده بشه، تنها راهش همینه که عرض کردم. یک بار برای همیشه، منو، زندیق و بندیق و کافر و خارج از مذهب تصور کنین و از این اصرار بیخودی که من پیام کلیسا و پای و عظمتون بشینم دست بردارین... آگه منظورتون خیر و صلاح منه، بدونین و آگاه باشین که ما برا خودمون یه مختصر دین و ایمونی داریم که از سرمون هم زیاده... و به پیر و پیغمبر قسم که شنیدن و عظمت‌های شما کمترین ضررش اینه که همون مختصر دین و ایمونم از دست ما می گیره... شما هم گمون نمی کنیم دلتون راضی باشه که موعظه‌هاتون باعث لامذهبی خلق الله بشه؟

عالیجناب «هاوشا» که انگار همه قوایش در این چانه‌بازاری مصرف شده بود، تکیه‌اش را داد به دیوار، و مدت مدیدی تو فکر فرو رفت. باباجانم هم به انتظار این که کشیش تصمیم نهائی خود را ابلاغ کند، لب نرده ایوان نشست.

کشیش گفت:

— بسیار خوب. دیگر امروز بحث مذهبی را تمام کنیم. من دارم از خستگی می‌افتم و تا نیم‌ساعت دیگر هم باید مراسم عقد‌کنان را شروع کنیم... برای پیدا کردن يك ناقوسبان دیگر هم وقت گذشته. اگر شما حاضر نشوید این كمك را در حق من بکنید، خدا می‌داند که دیگر چه جور بتوانم خودم را از توی این مخمصه بیرون بکشم.

باباجانم وضع موقری به خودش داد. از روی نرده بلند شد، با طمأنینه از پله‌ها پائین آمد و توی حیاط، بنا کرد از این سر به آن سر قدم‌زدن.

پس از مدتی گفت:

— بسیار خب. قبول! من کار ناقوسو به عهده می‌گیرم. بله... اما فقط به این منظور که شما را از این گرفتاری نجات بدهم... هیچ کس نمی‌تونه منو به این بی‌غیرتی متهم کنه که خدای نکرده، روزگاری، می‌تونستم باری از روی دوش کسی بردارم و، ورنه داشته‌ام!

کشیش اعظم که نیشش تا بنا گوش باز شده، از ذوق چپ‌ور است به باباجانم تعظیم می‌کرد، گفت:

— البته صد البته. به‌طور قطع همینطور است که می‌فرمائید، آقای استروپ... من اصلاً به دلم برات شده بود که می‌توانم روی سر کار حساب بکنم.

گردوخاك لباسش را تکاند، گره فکلش را صاف و صوف کرد و ادامه داد:

— خوب... کارش هم زیاد مشکل نیست: همینقدر که دیدید من شروع کردم به خواندن خطبه عقد، شما هم طناب ناقوس را حرکت می‌دهید تا ناقوس شروع کند به زدن. بعد هم اینکار را تا موقعی که مراسم تمام بشود و عروس و داماد از کلیسا بیرون بروند و کاملاً دور بشوند ادامه می‌دهید. همین که دیدید آنها رفته‌اند و دیگر نه‌توی کوچه و نه‌توی کلیسا کسی باقی نمانده، طناب را ول می‌کنید به امان خدا... از این ساده‌تر هیچی نمی‌شود... همین‌طور نیست آقا موریس؟

معلومه... خیلی حماقت می‌خواد که آدم از عهده کار به این آسونی برنیاد... این کار حتی از انداختن يك درخت تبریزی هم آسون‌تره.

کشیش، پس‌پسکی توی کوره راه که به طرف جاده اصلی می‌رفت به راه افتاد و با هیجان و دستپاچگی گفت:

— بسیار خوب... بسیار خوب. من دیگر باید عجله کنم... تا بیست دقیقه دیگر مراسم عقد‌کنان شروع می‌شود. شما هم بدون فوت وقت لباس پلوخوری‌تان را می‌پوشید و مسی آئید توی کلیسا به بنده ملحق می‌شوید... من دم کلیسا، توی سرسرا ایستاده‌ام و منتظر تان هستم. طناب ناقوس هم همان‌جا است.

این را گفته و نگفته، مثل فرقره روی پاشنه پاهایش نیم‌چرخ می‌زد و عین سنگی که از تیر کمان رها شود به طرف جاده پرید و در جهت کلیسا — که تا خانه ما سه تا کوچه فاصله داشت — از نظر غایب شد. باباجانم هم به طرف اتاق راه افتاد و با دست به طرف من اشاره‌ئی

کرد و گفت:

– یا الله، بچه! باید به سرعت خودمونو برا رفتن به عروسی حاضر کنیم... برا زدن ناقوس به وجودت احتیاج پیدا می کنم، عجله کن! سرش را فرو برد توی طشتك، بررسی به موهایش کشید و به این ترتیب خودش را آراست! – حالا دیگر آماده بودیم و می توانستیم راه بیفتیم.

من همان طور که برای رسیدن به قدم های او مجبور بودم شلنگ بیندازم، ازش پرسیدم.

– باباجونم! می ذاری من هم خودم تنهائی ناقوسو بزنی؟ می ذاری باباجونم؟

– بذار برسیم ببینم چی می شه... اگه طناب ناقوس زیاد سنگین نبود و زورت می رسید که خودت تنهائی اونو بکشی، خب، البته. چرا نذارم بزنی؟...

جماعت به طرف کلیسا می رفتند، و ما برای این که سر موقع در کلیسا حاضر باشیم تا بتوانیم خودمان را برای شروع کار آماده کنیم، از آنها جلو زدیم.

جمعیت زیادی هم جلو ساختمان جمع شده بود، که بابام فقط با اشاره دست باشان حال و احوال کرد، و با چنان عجله ئی به سرسرای کلیسا چپیدیم که انگار داشتیم سرمی بردیم!

عالیجناب «هاوشا» – همان طور که گفته بود – تسوی سرسرای پهلوی طناب ناقوس ایستاده انتظار ما را می کشید. يك لحظه روی پا بند نبود و کاملاً می شد فهمید که چه قدر به خودش فشار می آورد تا بتواند خودش را در يك نقطه بند کند.

وقتی که چشمش افتاد به ما، در عرض و طول سرسرا بنا کرد به قدم زدن و در این حال، تقریباً با هر قدمی که برمی داشت، ساعت گنده اش را هم از جیبش می کشید بیرون و نگاهی به آن می انداخت. پس از چند لحظه، نطقش باز شد، رویش را کرد به باباجانم و با صدای بلندی این طور شرح داد:

– این عروسی، آقای استروپ، عروسی بسیار بسیار مهمی است... در واقع می توانم به حضور انورتان عرض کنم که هر کدام از این دو تا... یعنی عروس و داماد – برای کلیسای من حال يك ستون استوار و عظیم را دارند، باور فرمائید در عوض تمام طلاهای دنیا هم حاضر نیستم کوچکتترین پیش آمد ناگواری در جریان مراسم این ازدواج اتفاق بیفتد... در واقع، ارزش معنوی این ازدواج برای بنده خیلی بیش از آن است که شما بتوانید تصورش را بکنید... موضوع این است که بوسیله این ازدواج، دو تا فامیل بزرگ که سال های سال دشمن خونی هم بودند و هر جا که يك دیگر را می دیدند و به هم چنگ و دندان نشان می دادند و هر نوع امنیت و نظمی را در این حدود غیر ممکن کرده بودند، با هم آشتی می کنند و متحد می شوند... ملاحظه می فرمائید چه طور است؟

باباجانم خیلی بزرگوارانه گفت:

– تا اونجائی که مربوط به کار منه، غصه تون نباشه. شما فکر کارهای خودتون باشین، موضوع ناقوس به عهده من... اون زمونی که در بون مدرسه بودم هم، امور مربوط به زنگ کلاس ها را خودم اداره می کردم... راستشو خواسته باشین، می تونم به تسون اطمینون بدم که تو کارهای زنگ و ناقوس و این حرف ها، هیچ فنی و لمی نیست



که من از شما اطلاع نداشته باشم.

حالا دیگر جماعت دسته دسته وارد تالار کلیسا می شدند.

نوازنده ارگ هم شروع به زدن کرد.

چیزی نگذشته بود که مادموازل «سوزی تینگ» از دری که جنب تالار بود وارد شد. سراپا سفید پوشیده بود و دسته گل بزرگی به بغل داشت.

تقریباً در همان لحظه «هیوبرت ویلی» هم از يك در دیگر به تالار آمد.

واضح بود که حالا دیگر مراسم عقد کنان شروع می شود.

به باباجانم خبر دادم که آماده باشد.

عالیجناب کشیش، همان طور که لحظه به لحظه ساعتش را در می آورد و نگاه می کرد، دوان دوان از وسط ردیف صندلی ها گذشت، پایش به لنگ یکی از حضار که از کنار یکی از صندلی ها دراز شده بود گیر کرد و اگر زودتر بخودش نجیبیده بود. به طور قطع با کله معلق شدن خود منظره مضحکی به وجود می آورد.

باری. عالیجناب خودش را به ما رساند و با صدای کلفت و خشنی به باباجانم گفت:

— حواستان جمع باشد آقای استروپ. همین که دیدید من خم شدم تا آن کتاب کوچولوی جلدسیاه را بردارم بدانید و آگاه باشید که وقت زدن ناقوس هم رسیده است و باید شروع کنید.

باباجانم سری تکان داد و چهارچنگی به طناب کلفتی که از يك سوراخ بزرگ وسط سقف آویزان شده روی زمین افتاده بود چسبید، و گفت:

— محکم به طناب آویزون شو، بچه! برا این که ناقوس به اون گندگی از جاش تکون بخوره، ناچار باید دوتائی مون به اش آویزون بشیم... خیلی خیلی از زنگ مدرسه گنده تره. هیچ فکر نمی کردم. طناب را با تمام قوتی که داشتیم، به دست گرفتیم، و باباجانم گفت:

— حالا همه حواستو جمع کن و مواظب کشیش باش. هر وقت دولا شد که اون کتاب کوچولوی جلدسیاه را برداره، خبرم کن که شروع کنیم.

مادموازل سوزی تینگ و آقای هیوبرت ویلی آرام آرام به طرف محراب پیش رفتند. صورت شاه داماد مثل چقدر قرمز بود، اما صورت عروس خانم رانمی توانستیم ببینیم. برای این که آن دسته گل گنده، پاک جلوش را گرفته بود.

بالاخره آن لحظه موعود رسید: کشیش خم شد و دستش را دراز کرد تا آن کتاب جلدسیاه را که در باره اش با ما صحبت کرده بود بردارد.

من با دستپاچگی گفتم:

— بابا جون! بابا جون! وقتشه. داره کتاب کوچولو ته رو ور می داره...

دوتایی به طناب آویزان شدیم، و آنرا تاجایی که حس کردیم زبانه توی ناقوس دارد لنگر می دهد، پائین کشیدیم. باباجانم طرز زدن ناقوس را به من یاد داد. موضوع از این قرار بود:

اول باید طناب را تا حد امکان پائین کشید... بعد باید ولش کرد تا زبانه ناقوس برگردد و در نتیجه، طناب را از سوراخ سقف

بالا بکشد. آن وقت، دوباره باید طناب را چسبید و از سوراخ پائین کشید... پس از پنج شش بار که این حرکت تکرار شد، زبانه - که در وسط ناقوس آویزان است - می خورد به دیواره های ناقوس. و آن وقت، دیگر زدنش آسان است، زیرا زبانه، از آن به بعد، چون خودش لنگر برداشته، احتیاج ندارد که آدم زیاد زور بزند.

ناقوس بنا کرد به در آوردن صدای کشداری که کمی عجیب به نظر من آمد. به همین جهت از زیر چشم به باباجانم نگاه کردم ببینم عقیده اش چیست. اما باباجانم چنان شنگول و سر دماغ بود که یقین کردم اوضاع بر وفق مراد است و ناقوس، همانطور که باید صدا می کند.

بعد چشمم را از روی بابام برداشتم و به تالار کلیسا نگاه کردم.

کشیش بطرف یکی از یساول هایش خم شد و در گوشش پچ-پچی کرد:

عده زیادی از جماعت، همانطور که روی نیمکت ها نشسته بودند، برگشته بودند و طوری به طرف ما نگاه می کردند که انگار آنجا داشتیم جنایتی مرتکب می شدیم.

یساولی که کشیش در گوشش پچ پچ کرده بود، دواندوان از پله های سکوب آمد پائین و بطرف ما دوید، و همین که به باباجانم رسید، سرش را گذاشت بیخ گوشش و زمزمه می کرد... باباجانم سرش را تکان داد و در عین حال، به همان طرزى که از اول به زدن ناقوس شروع کرده بودیم، به کار خود ادامه داد.

یساول دوباره دواندوان به طرف کشیش دوید. کشیش که

همانطور جلو عروس و داماد ایستاده بود، حالا دیگر از خواندن کتاب کوچولوی جلد سیاه دست برداشته بود.

وقتی یساول به او رسید، چیزی به اش گفت، و همین که حرفش تمام شد کشیش با عجله کتاب را بست و انداخت روی میز، شلنگ انداز خودش را رساند به ما و با دستپاچگی گفت:

- آهای! آقای استروپ! خدا پدرتان را بیامرزد با این ناقوس زدن تان! ول کنید، دیگر نمی خواهم بزنید!

- منظور تون چیه؟ مگه چیزی شده؟ همون جور که با هم قرار گذاشته بودیم، از موقعی که شما خم شدین و اون کتاب جلد سیاه کوچولو رو برداشتین ما هم طناب را کشیده ایم و ول کرده ایم و ناقوس هم برای خودش شروع بزدن کرده... مگر قرارمون همین نبود؟ خب؛ چی چیش کم و کسره؟

کشیش که انگار داشت خفه می شد، انگشتش را فرو کرد توی یخه پیراهنش، آن را کمی گشاد کرد و گفت:

- چه چیزش کم و کسر است؟ مگر این صدای دینگ-دینگ، دینگ-دینگ را از ناقوس نمی شنوید؟

حالا دیگر توی تالار، همه مردم دولا شده بودند و به ما نگاه می کردند، و با وضع وحشت آوری برای مان خط و نشان می کشیدند. کشیش گفت:

- آخر این ناقوس عزا است که دارید می زنید. مگر اینجا مجلس ترحیم است؟ دست نگه دارید! این «دینگ-دینگ» شوم را قطع کنید!

پس دیگه چه کوفتی می خواهین؟ من دربون مدرسه هم که

بودم، زنگو همین جور می زد و هیچ وقت هم ناظم مدرسه یا مدیر یا معلمها این جور مثل شما عصبانی نشدن و به ام نگفتن که دارم ناقوس عزا می زنم...

- آخر زنگ مدرسه چه دخلی دارد به ناقوس کلیسا! زمین تا آسمان با هم فرق دارند. زنگ مدرسه همیشه يك جور صدا می کند و هیچ فرقی هم نمی کند که آدم آنرا چه جور بزند... بسیار خوب، بسیار خوب. حالا عجالاً این صدای وحشتناك را قطعش کنید! دارید مردم را از غصه می کشید... این آن ناقوسی نیست که موقع عروسی باید زد.

- پس می خواستین چه جوری بزنم؟

- باید بلرزانیدش.

- باید بلرزونمش؟ بسم الله... «بلرزونمش» چیه دیگه؟

طفلک باباجانم بکلی هاج و واج مانده بود.

عالیجناب کشیش، سرش را برگرداند و به جماعت که توی

تالار بودند نگاه کرد:

مادمازل «سوزی» و آقای «هیوبرت» به انتظار این که کشیش

بر گردد و حیطة عقد را تمام کند، جلو محراب ایستاده بودند. اما از

قیافه هر دو شان پیدا بود که عروس نزدیک است کلیسا را بگذارد و

فرار کند، و داماد هم چیزی نمانده است که از حرص، بزند و شیشه

درها و پنجره ها را درهم بشکند!

کشیش باعجله پرسید:

- آخر شما هیچ وقت نشده است که در عمرتان صدای یک

ناقوس را بلرزانید؟

باباجانم گفت:

- از اونهم بدتر. حتی صحبتش را هم نشنیده ام!

کشیش با قیافه خنده آوری شرح داد که:

- باید این صدا را ازش در بیاورید؛ دقت کنید:

دینگ - آ - لینگ

دینگ - آ - لینگ، دینگ!

دوباره برایتان تکرار میکنم... دقت کنید:

دینگ آ لینگ

دینگ آ لینگ، دینگ...

باباجانم گفت:

- آخر ناقوس هم می تونه همچین صدایی از خودش در بیاره؟

اینم از اون حرف هائیه که آدم تو همه عمرش فقط يك دفعه می تونه

بشنوه ها!

اما در تمام مدت این مذاکرات، حتی يك لحظه هم از نواختن

ناقوس دست برنداشته بودیم و نواختن ناقوس، هم چنان به شیوه اول

ادامه داشت.

- خداوندا! خداوندا! ترا به خدا این صدای مرگ را متوقف

کنید! الآن توی کلیسا خیلی ها هستند که دستمالهای شان را در آورده اند

و دارند های های گریه می کنند. ترا به خدا این صدا را ببریدش!

باباجانم با قیافه حق به جانبی گفت:

- من دیگه از وسط کار نمی تونم تکنیک خودمو عوض کنم...

باید اینو از اول می گفتین. از اون گذشته، اون جوری که شما

می خواهین، آدم باید مدتی تمرین بکنه. بیخود که نیست: من همون

جوری که از اول شروع کرده‌ام ادامه می‌دهم. دفعه‌دیگه اگه انشاءالله لازم شد، به خاطر شما جوردیگه خواهم زد.

کشیش حرکت عنیفی از خودش در آورد که انگار می‌خواست طناب را از دست باباجانم بقاپد... اما در همان وقت، توی تالار کلیسا اتفاق دیگری افتاد:

«جولیوس» - برادر عروس - بی‌خبر خودش را به داماد نزدیک کرد و او را به يك ضرب از دری که رو به قبرستان باز می‌شد بیرون انداخت. جولیوس خیال کرده بود حقه‌ ناقوس زیر سر داماد است، و با تبانی اوست که به جای ناقوس عروسی، ناقوس عزا زده می‌شود! پیش از این که کسی بتواند خودش را به آن‌ها برساند و از هم جداشان کند، آن‌ها میان صلیب‌ها حسابی با مشت هم‌دیگر را کوبیدند و له و لورده کردند... از دماغ هیوبرت مثل سیل خون می‌آمد، و خشک شلوار جولیوس به وضع خنده‌آوری قلوه‌کن شده بود. خود او هم مثل جنازه قبری پهن شده بود که به لوحه آهنین روی آن، با خطی جلی نوشته بودند.

زنهار لگد به روی قبرم نزنید  
کاینجا سرودست نازنینی خفته است!

باباجانم به من گفت:

- پسر جونم! تو همین‌جور ناقوس را بزن تا من برم دعوا را تماشا کنم و بر گردم... مبادا ولش کنی!  
عالیجناب «هاوشا» هم به آن طرف دوید. تمام جمعیت هم به طرف قبرستان دویدند.

من همان‌طور به زدن ناقوس ادامه دادم: بهمان طرزى که باباجانم

گفته بود و از اول کار ناقوس را زده بودیم... و در عین حال، می‌دیدم صدائى که از ناقوس در می‌آمد بدون يك ذره پس و پیش شبیه همان صدائى بود که هر وقت کسی می‌مرد، عمو «جف دیویس فلچر» از ناقوس کلیسا در می‌آورد.

«جولیوس» و «هیوبرت» هر دو تا به وضع بدی دچار شده بودند، اما هیچ کس به این فکر نبود که از هم جدای‌شان کند... همه فکر کرده بودند که آن‌ها را بگذارند تا جان دارند هم را بزنند، موقعی که خسته شدند لابد خودشان از زد و خورد دست برمی‌دارند!

اما من، همان‌طور که مشغول کشیدن و ول کردن طناب بودم، باخودم فکر می‌کردم که آخر، ناقوسی که «دینگک - دینگک» می‌کند، چه‌طور ممکن است صدای «دینگک لینگک، دینگک - آ - لینگک - دینگک» از خودش در بیاورد؟

در این فکر بودم که ناگهان، کشیش «هاوشا» مثل اجل معلق به سرسرا سرازیر شد و با خشم و نفرت طناب را از توی دست من کشید بیرون.

ناقوس، چندبار - و هر بار با فاصله بیشتر و صدای ضعیف‌تر - صدا کرد و بالاخره از صدا افتاد.  
- بس است دیگر، ویلیام!

این را گفت، پیرهن مرا چسبید و از در سرسرا پرتم کرد پائین پله‌ها.

باباجانم که ناگهان متوجه شده بود صدای ناقوس قطع شده است سراسیمه دوید به طرف سرسرا، و همین‌که سر و کله‌اش از گوشه ساختمان پیدا شد، با عتاب و خطاب به من گفت:

چرا کارتو ول کردی، بچه؟

عالیجناب به من گفت ول کنم. اون وقت هم از اون بالا پرتم کرد پائین.

وقتی باباجانم این را شنید، انگار گرد خردل از دماغش بالارفت. در همین موقع، کشیش که از سرسرا خارج شده بود، با حالی زار و ناتوان روی اولین پله ایستاد.

بابام به اش گفت:

نگاه کنین! من با شما موافقت کردم که پیام براتون ناقوس بزنم... به قول خودم وفا کردم و او مدم، و بر اثر این کار تمام دگمه‌های پیرهنم کنده شد. حالا هم حرفی ندارم: برمی گردم به سرسرا، و طبق قولی که داده‌ام کارم را تموم می‌کنم... اما آخه اگه شما تکنیک ناقوس زدن مرا دوست ندارین، این که دیگه به من مربوط نیست؟

کشیش مثل برق دویدرفت توی درگاه ایستاد، تمام مدخل راهرو را با هیکلش پر کرد و گفت:

حق ندارید قدم به سرسرا بگذارید... همین قدر که عروسی را بهم زدید و این افتضاح و رقاص بازی را توی محیط قبرستان به راه انداختید کافست... دست شما درد نکند! با این ناقوس لعنتی که زدید، فامیل «تینگ» و «ویلی» دوباره برگشتند سر همان دعوای آبا اجدادی‌شان... من به شما قدغن می‌کنم که اگر دست‌تان به طناب ناقوس برسد انگشتهای‌تان را قطع خواهم کرد!

اما آخه من از کدوم گور می‌تونستم بدونم که شما به جای «دینگ دینگ» صدای «دینگ - آ - لینگ، دینگ - آ - لینگ» -

دینگ» می‌خواهین؟

کشیش، همان‌طور که توی درگاه ایستاده مواظب بود باباجانم به طناب ناقوس نزدیک نشود، گفت:

اما اگر خدا يك ذره عقل و شعور و حسن نیت به‌تان داده بود، خودتان می‌توانستید این را بفهمید. از این گذشته، اصلاً آدمی که تفاوت میان ناقوس عزا و ناقوس عروسی را نمی‌داند، غلط می‌کند به طناب ناقوس دست بزند!

مردمی که برای عروسی به کلیسا آمده بودند، باباجانم را متهم می‌کردند که مخصوصاً به آتش اختلاف میان دو خانواده دامن زده است!

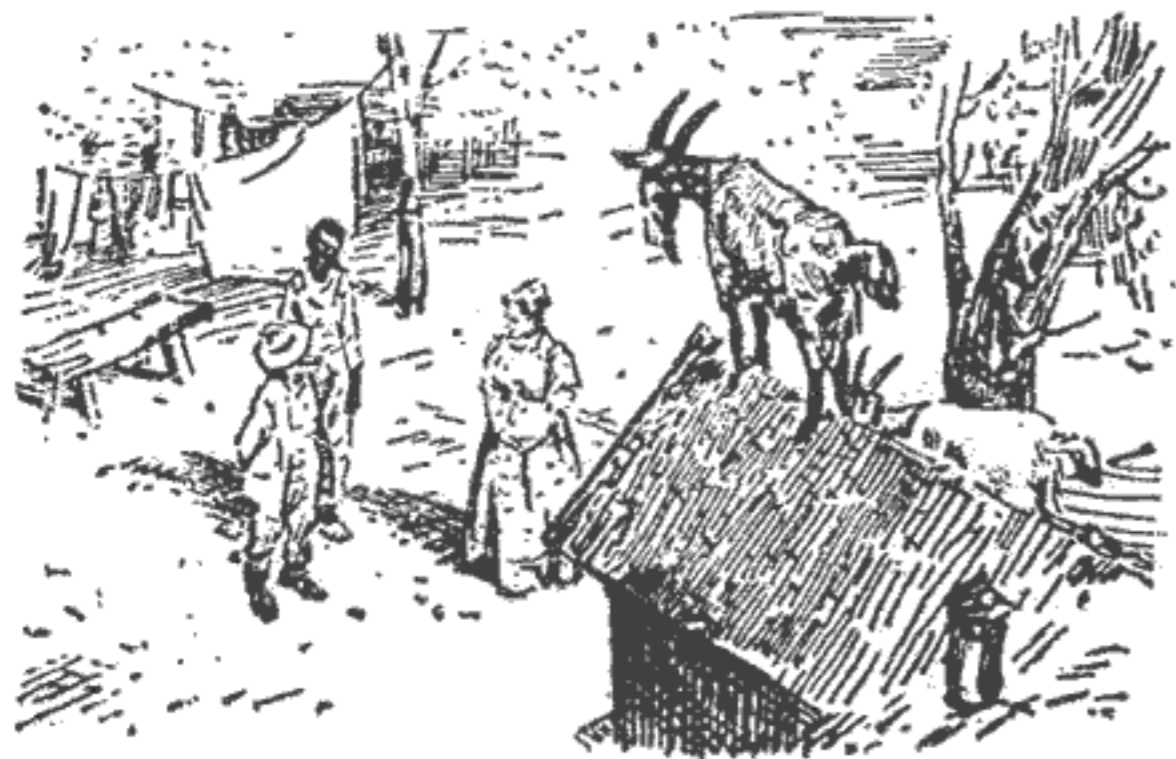
عروس که خودش را توی اتاق سرود خوان‌های کلیسا قایم کرده بود تا سر فرصت به سرنوشت شوم خودش گریه کند، به تاخت از آن‌تو درآمد و درحالی که دست گل را همان‌طور تو بغلش می‌فشرده، به طرف خانه‌شان دوید. اما جولیس و هیوبرت را دیگر ندیدم. لابد برای صفا دادن دست و رو، به خانه‌های‌شان رفته بودند.

باباجانم گفت:

در يك کلمه بگین ببینم: بالاخره شما تکنیک ناقوس زدن منو دوس دارین یا نه؟

بهیچ وجه! مرده شوی‌تان ببرد با آن تکنیک‌تان، آقای استروپ! و با این حرف، آن‌چنان تنه‌ئی به باباجانم زد که بیچاره، برای این که تعادلش را از دست ندهد مجبور شد به پائین پله‌ها جست بزند.

باباجانم پس از این که نفسش جا آمد، به عنوان اتمام حجت گفت:



۳

## بزه‌ها روی بام

— اگه این هم یکی دیگه از اون حقه بازی‌های پدرت نباشه، باز جای شکرش باقیه!.. حقیقتش اینه که گاهی فکر می‌کنم ممکن نیست من توهمهٔ عمرم بتونم به دایقه راحتی داشته باشم...

این مامانم بود که حرف می‌زد. یک جور حالت از دست‌رفتگی و داغون‌شدگی داشت. دست‌هایش را از فرط نومیدی به هم می‌پیچاند و برای این که راه‌حلی پیدا کند، حیاط خانه را از این طرف به آن طرف گز می‌کرد.

بزهائی که باباجانم و هن‌سم باخودشان از ده آورده بودند، رفته

— پس دیگه مواظب باشین سر و کله‌تون حوالی خونهٔ ما پیدا نشه که چرا برای شنیدن و عظتون به کلیسا نیومده‌ام و از این حرف‌ها... چون که اگه شما شیوهٔ ناقوس زدن منو دوس ندارین، من هم چندون دل خوشی از شیوهٔ و عظم کردن سر کار ندارم.

این را گفت و به طرف کوچه راه افتاد.

عالیجناب «هاوشا» رفت توی سرسرا!..

باباجانم ناگهان فکری به سرش زد، برگشت، کشیش را صدا

زد و گفت:

— راستی... نمی‌پرسین اگه من یسه روز به کلیسا احتیاج پیدا کردم چیکار خواهم کرد؟ ها: — هیچ معلوم نیست که تغییر مذهب ندم و یک فرقهٔ مذهبی سرشناس‌تر را برا خودم انتخاب نکنم... پس چی؟ خیال می‌کنین بهمین سادگی می‌ذارم همهٔ مردم راه بیفتن بسرن بهشت و من تک‌وتنها باقی بمونم؟

کشیش که این را شنید، سرش را از لای دو لنگهٔ در بیرون

آورد و گفت:

— همون بهتر است که به یک کلیسای دیگه رجوع بکنید... در

هر حال، کلیسای ما چندان آجوداغ وجود گرامی سر کار نیست،

آقای استروپ!

بودند بالای بام. و از آن بالا، همان طور که مشغول نشخوار کردن بودند  
زل زل تو چشم های مانگه می کردند...

بز نر بزرگه، ریش دراز طوقی  
وسفید داشت و خیلی شبیه بود به آقای  
«کارتر» که روبروی خانه مامی نشست.

مامانم همان طور که عرض و طول  
حیاط را گز می کرد، گفت:

— خدایا! خداوندا! چه خاکی  
به سرم کنم! خانم های عضو انجمن را  
دعوت کرده ام که امروز عصر جلسه شوند  
این جا تشکیل بدن... اگه تا موقع  
اومدن اون ها این بزها همین طور رو  
پشت بوم باشن، دیگه من باید از سر-  
شکستگی بمیرم!



دوتا بزهای دیگر هم همان طور لاینقطع مشغول نشخوار کردن  
بودند، اما ریش شان قد ریش نر بزرگه نبود... غیر از این سه تا، دوتا  
بزغاله هم بود. قد آن ها به زحمت به یک چهارم قد نر بزرگه می رسید،  
اما آن جور که پنج تائی روی بام بودند، آدم خیال می کرد تعدادشان  
خیلی خیلی از پنج تا بیش تر است.

— ویلیام! به کاهن سم بگو بره توشهر، پدر تو پیدا کنه که فوری  
بیاد برا پائین آوردن این حیوون ها رنگی بریزه!

هن سم داشت آشپزخانه را تمیز می کرد... من رفتم دم در،  
صداش زدم. مامان با عصبانیت به اش گفت:

— می خوام بدونم چه خیالی به کله ات زده بود که این بزها را  
ورداشتی دنبال خودت ریشه کردی آوردی این جا؟..

— مادام مارتا! آخه من مثل همیشه که آقاموریس فرمونی به ام  
می ده، این دفعه هم فقط فرمون آقاموریسو اطاعت کردم دیگه...  
کاکا، یک ریز از ترس این پا آن پا می کرد.

— آقاموریس به من گفتن که دلشون می خواد بزها تو خونه باشن،  
اون وقت به من گفتن که بیارمشون. من هم آوردم. شما نباس واسه این که  
به حرف آقاموریس گوش کرده ام به من سر کوفت بزنین، مادام مارتا!  
— چرا به آقاموریس نگفتی که واسه این کار باید اول از من اجازه  
بگیری؟ حتماً هیچ به این فکر نیفتادی، نه؟

— چرا، مادام مارتا جونم! به این فکر افتادم. اما وقتی به آق  
موریس گفتم، به من گفت که برم گورمو گم کنم. اون وقت من هم این ها  
را راه انداختم آوردمشون این جا.

جوش مامانم زیاد تر شد. نیمسوزی برداشت و به طرف حیوان ها  
پرت کرد. نیمسوز به حیوان ها نرسید و وسط راه افتاد؛ به دیوار خانه  
خورد، صدای خنده داری در آورد و یک لکه هم روی دیوار چوبی خانه  
که باران رنگش را برده بود به جا گذاشت.

— فوری برو توشهر، آقاموریسو پیدا کن به اش بگو که من  
هرچه زودتر بایس ببینمش. به د کون سلمونی، د کون آهن فروشی، به  
هرجهمی که عادت داره بره ول بگرده سر بزین... کاکا! مبادا ببینم بی  
آقاموریس بر گشته ئی ها! هیچ غذرو بهانه ئی را ازت قبول نخواهم کرد.

کاکا، تنه پنه کنان گفت: — چشم مادام... مادام مارتا!  
و در حالی که مثل اسب یورتمه می رفت، از حیاط خارج شد.

بزها روی تیزی بام گردش می کردند. گاهی نگاهشان را به ما می-  
دوختند و گاهی به کوچه.

اول از روی توده هیزمها به بام راهرو بسته بودند، بعد رفته  
بودند روی بام آشپزخانه، و بالاخره خودشان را به بام خانه رسانده  
بودند...

خانه، دو طبقه بود. و منظره سه تا بز و دوتا بزغاله که به ستون  
یک روی بام آن گردش کنند خیلی تفریح داشت.

حیوانها ایستادند و بز نره به سرعت شروع کرد به نشخوار کردن.  
ریشش چنان تکان می خورد که انگار عمداً می خواست تو روی ماشکلك  
در آورد.

مامان دنبال يك تکه چوب دیگر گشت که به طرف بزها بپراند،  
اما عصبانیت چنان جلو چشمش را گرفته بود که نتوانست چیزی پیدا  
کند. همین قدر که دلش را خوش کرد که مشتش را گره کند و به حیوان-  
ها حواله بدهد. و بعد هم، دوان دوان به داخل خانه رفت.

من روی یکی از پلهها نشستم، اما مامان فوری برگشت، بازوی  
مرا گرفت، هلم داد و گفت:

- ویلیام! برو دم در مواظب آمدن بابات باش، همین که سر و  
کله اش از دور پیدا شد، دوبزن بیا خبرم کن... این خانمها همین حالاس  
که سرو کله شون پیدا بشه.

من عمارت را دور زدم رفتم دم نردهها ایستادم که مواظب کوچه  
باشم. ایستادم زیاد طول نکشیده بود که صدای باباجانم را که باهن-  
سم حرف می زد شنیدم. دوتائی سگ دو می زدند.

بابام که داشت روی بام به بزها نگاه می کرد، گفت:

- چه خبر شده بچه؟ چی تون کم و کسره؟  
- مامان گفته بهات بگم پیش از رسیدن این خانمها که برای جلسه  
میان، باید بزها را پائین آورده باشی.

باباجانم به طرف حیاط خیز برداشت، و در عین حال گفت:  
- این که عزا نداره. بیا هن سم، زود باش!  
- بامنین آق موریس؟

هن سم هیچ وقت تند راه نمی رفت. همیشه می گفت که وقتی تند  
راه می رود آنگاهش درد می گیرد. وقتی هم مجبورش می کردند تند  
راه برود پورتمه می رفت.

- یا الله، زود باش. زرزر هم نکن!  
توی حیاط، باباجانم، پیش از آن که دهن باز کند، يك بار به دقت  
وضع بزها را بالای بام بررسی کرد...

باباجانم خیلی آنها را دوست می داشت، تقریباً به اندازه من  
دوستشان می داشت و فقط به همین علت آنها را از ده به شهر آورده  
بود که خوشش می آمد همیشه پیشش باشند... در خانه بیلاقی، گاه می-  
شد که باباجانم يك هفته تمام با بزها و بزغالهها غیبش می زد!

حالا دیگر بزها از قدم زدن بالای بام دست کشیده بودند و چنان  
تونخ مارفته بودند که انگار می خواستند بدانند چه تصمیمی می خواهیم  
درباره شان بگیریم.

- هن سم! بدو نردبونو بیار بزار به دیوار.  
کا کا بانردبان برگشت و آنرا درجائی که باباجانم نشان می داد  
قرار داد.

- خوب، حالا چکار کنم آق موریس؟



– باس رفت بالا نردبون و بزها را پائین داد.

هن سم به بز نر بزرگه نگاهی کرد و پس پس رفت:

– آق موریس! من از رفتن به هر جایی که بز نر بزرگه باشه کمی احتیاط می کنم. می دونین؟ از اون جفت شاخ های وحشتناکش هیچ خاطر جمع نمیشه بود. من بیش تر خوش دارم که اون بالا نرم. از اون گذشته، از صبح تا حالام آبگناه های من خیلی سخت درد می کنه. اصلا امروز حالم هیچ خوش نیست آق موریس.

– بهتره مهملات تو درز بگیری و فوری بری بالا. آبگات هیچ مرگش هم نیست!

همان موقع، مامانم که داشت یخه سفید روزهای مهمانیش را به لباسش سنجاق می کرد، از توی ساختمان بیرون آمد، اما پای پله ها ایستاد و تو نخ ما رفت که ببیند چه می کنیم.

باباجانم تا او را دید، بالحنی چاپلوسانه به عجله گفت:

– مارتا! ناراحت نشو چون دلم. تا چشم به هم بزنی من و کا کا

این بزهای لعنتی را پائینشون آورده ایم.

کاری کن که وقت تلف نشه... هیچ وقت تو زندگیم این جور سرشیکسته نشده بودم. این خانم ها همین حالا ویه دقیقه دیگه س که سر برسند! وای!... اگه این بزها را روی بوم ببینن، خدا می دونه که چه چیزها از خودشون در آرن و بگن.

– آروم باش مارتا! هن سم حالا دیگه به اون بالا رسیده.

اما همان لحظه کا کا به سرعت آمد پائین. بابام دوید به طرف

نردبان تنه محکمی به کا کا زد و گفت: – یا الله، بجنب!

هن سم کمی چانه زد، این پا و آن پا کرد، با بالا کشیدن شلوار با

انداختن دکمه پسر هنش سعی کرد مدتی وقت تلف کند... و بالاخره، دوباره شروع کرد به بالا رفتن از نردبان.

به نوک نردبان رسید و به روی بام جست و بعد... از نو شروع کرد به عقب نشینی:

مامان که توی حیاط پیش ما آمده بود، گفت: – کا کاهن سم! اگه پیش از پائین آوردن بزها پاتو زمین بذاری، دیگه تا زنده نمی کوفت هم بهات نمیدم زهر مار کنی. حالا دیگه خودت می دونی. یا باید کاری را که آقا موریس بهات گفته بکنی، یا باید بری تو کوچه از گشنگی بترکی!

– آخه، مادام مارتا جونم! این آبگناه های من دوباره اذیتم می-

کنن. آخه، می دونین؟ خیلی چیز وحشتناکیه!

مامان پایش را به زمین کوبید و گفت:

– خلاصه بهات گفتم، کا کاهن سم! خودتم می دونی که من هیچ

وقت با پائینم حرف نمی زنم!

– آخه، مادام مارتا! من...

– این حرف آخریم بود که گفتم!

کا کا نگاهی به بزها کرد، نگاهی به مامان... و آن وقت روی بام آشپزخانه شروع کرد به جلو خزیدن... از آنجا يك بار دیگر هم نگاهی به سوی ما انداخت که ببیند تو نخش هستیم یا نه.

درست در همین موقع، مامان مشاهده کرد که چندتا از خانم ها دارند می رسند. صدای شان از سرپیچ کوچه می آمد.

مامان کف دستش خط و نشانی برای کا کاهن سم کشید و شتابان به داخل ساختمان رفت تا در جلو خانه را قفل کند. به این ترتیب امیدوار بود که مهمان ها توی راهرو بنشینند. در غیر این صورت، زن ها سر خود

تا پشت ساختمان می آمدند و قضا یا راملتفت می شدند.

من که کنار باباجانم روی تل هیزم نشسته بودم، چشمم به کا کا.  
هن سم بود. کا کا رسیده بود به نوک بام آشپزخانه. روی رأس بام دراز  
شده، با حرص به تیزی مثلثی شکل آن چسبیده بسود و از جایی که ما  
نشسته بودیم خیلی کوچولو به نظر می آمد.



باباجانم داد زد: - آهای! خیلی مواظب باش که چشم زخمی به  
حیوون هانر سه. خیلی خیلی دقت کن که بزغاله ها یکهو پائین نیفتن. اگه

به خال به حیوون ها بیفته زنده زنده پوست تو می کنم.

هن سم فریاد زد:

- گوشم باشماس، آق موریس! اما من یک همچی جای به این لیزی  
در عمرم خیلی خیلی کم دیده ام. تا اون جایی که از دستم بریساد سعی  
خودمو می کنم. اما هر دفعه که می خوام جاعوض کنم، ترسم ورمی داره  
که از این بالا بیفتم رو زمین که از قضا خاکش هم باید کوبیده و خیلی  
سفت باشه... حتی نفس هم جرئت نمی کنم بکشم!

مدتی صبر کرد که ببیند بابام جوابی خواهد داد یا نه. اما البته  
فصداصلیش فقط وقت تلف کردن بود. وقتی دید بابام جواب نمی دهد،  
در نهایت احتیاط شروع کرد به پیشروی. یک بار دیگر از نوک بنا به طرف  
حیاط نگاه کرد و موقعی که دید درچه ارتفاع وحشتناکی قرار دارد،  
چشم هایش را برهم گذاشت.

بابام داد زد: - خیلی دقت کن که حیوون ها اذیت نشن ها!

هن سم با صدائی که انگار از جای بسیار دوری می آمد جواب

داد: - خیلی مواظبم آق موریس!

به بام مرکزی عمارت رسید و شروع به بالارفتن از آن کرد. هنوز  
همان قدر دیگر که تا حالا رفته بود باید جلو می رفت. بالاخره به تیزی بام  
رسید و با تلاش زیاد خودش را از آن بالا کشید. اما این تلاش، یک  
«بازی» بیش تر نبود! - روی رأس بام نشست و پاهایش را از دو طرف  
آویزان کرد.

هرچه هن سم بالاتر می رفت، بزها از آن طرف بام پائین تر می-  
رفتند. برای پائین آوردن آنها باید خودش را از شیب بام به طرف شان  
سرمی داد، آنها را به طرف بام آشپزخانه می کرد تا از آنجا به بام

راهرو و بعد به بام انبار بجهند و بالاخره از روی پشته هیزم پائین بیایند.  
ناگهان هن سم از نیمه راه بام لغزید و از بالای سر بز نر بزرگه،  
معلق زنان به لب بام فرود آمد. بزهای دیگر هم در حالی که بزغاله‌ها را  
میان خود محاصره کرده بودند، دنبال بز نر بزرگه بودند.



کاکا با وحشت بسیار دید که بزها دارند به طرفش می آیند،  
مخصوصاً نر بزرگه - که سرش را پائین آورده شاخ‌هایش را مثل دو تا  
آنتن برق گیر، راست تو هوا نگهداشته بود. - سر حیوان داد کشید:

- یک دقیقه صبر کن! همونجا که هستی و ایسا!

حیوان همان‌طور جلو آمد، در چهار پنج قدمی کاکا ایستاد، ده  
دوازده مرتبه مثل این که دارد چیزی می‌جود، فک‌هایش را بهم سائید  
و صاف تو چشم‌های کاکا خیره شد.

همین موقع مامان برای این که ببیند کار به کجا رسیده دو اندوان  
به حیاط آمد، و در همین لحظه، بز نر بزرگه که شاخ‌هایش را جلو داده

سم‌هایش را سیخ گرفته بود، به طرف هن سم پرید. کاکا متوجهش بود،  
اما به خاطر نداشتن فرصت، جز این که به روی شکم بخوابد و با تمام  
قوت به تیزی رأس بام بچسبد کار دیگری ازش ساخته نبود... باباجانم  
که وضع را حس کرده بود فریاد زد:

- مواظب باش کاکا!

کاکا داشت پاهایش را تکان تکان می‌داد و حیوان را کیش می-

کرد، اما این حرکات تغییری در جریان به وجود نیاورد.

برای يك لحظه، هیچ کس نتوانست پیش‌بینی کند که چه روی

خواهد داد. پس از فرود آمدن شاخ، کسی نمی‌دانست که وضع بز

با وضع کاکا چه خواهد شد؛ درست مثل این بود که وسط زمین و

آسمان، دو چیز به یکدیگر تصادم کنند.

باباجانم داد زد: - خودتو سفت بگیر، کاکا!

اولین چیزی که اتفاق افتاد، ریزش تخته‌های سقف بام بسودبه

عقب بنا... آن وقت، کاکا تا وسط راه سر خورد و بعد، مثل فرفره در

هوا شروع به چرخیدن کرد: خالك کف حیاط بی اندازه سفت بود و هیچ

چیز هم در آنجا وجود نداشت که شدت سقوط کاکا را تخفیف بدهد.



اما پیش از آن که بتوانیم از فکر کردن نتیجه‌ئی بگیریم، سرپوش چاه با سروصدا درهم شکست و کاکا مثل صاعقه‌ئی در آن فرورفت.

مامان فریاد زد: - ای خدای عادل! کاکا هن سم ازدست رفت! این را گفت، روی پاهایش پیل‌پیلی خورد و مثل تخته سنگی - بی‌هوش و گوش - نقش زمین شد.

باباجانم دولا شد و از زمین بلندش کرد، اما بلافاصله پشیمان شد و برای این که ببیند چه به سر کاکا آمده، دوباره از نصفه راه تله‌پی ولش کرد روی زمین.

تخته‌هائی که سرچاه را می‌پوشاند، به‌داخل چاه افتاده بود. من و باباجانم به سرعت طول حیاط را طی کردیم خودمان را لب چاه رساندیم و خم شدیم. آن قدر تاریک بود که انگار از قیر پرش کرده بودند. باباجانم ندائی داد؛ و انعکاس صدایش مثل توپیی که به دیوار بزنند به طرف ما برگشت... دوباره فریاد زد: - جواب بده هن سم. جواب بده!

مامان پا شد و کشان کشان جنازه‌اش را آورد پهلوی ما. حالش خراب‌تر از آن بود که بتواند خودش را سرپا نگهدارد: مثل آقاسی «هندی هوارد» که شب‌های یکشنبه مست می‌کرد، پیل‌پیلی می‌خورد. موقعی که پهلوی ما رسید هنوز گیج بود. برای این که نیفتد، به جانپناه چاه تکیه داد و یک‌ریز زبان گرفته بود که:

- بیچاره هن سم! بیچاره بینوا کاکا هن سم! بهترین کاکائی بسود که تو عمرم دیده بودم، بیچاره کاکا هن سم!

باباجانم که مشغول گرداندن چرخ بود تا دلو را به ته چاه بفرستد، از کنار دهنش گفت: - ساکت شو مارتا! نمی‌بینی دارم دلو

را ته چاه می‌فرستم؟

اما مامانم همان‌طور که داشت اشکش را از گوشه چشمش پاک می‌کرد، بدون این که به حرف بابام تره خورد کند، ادامه داد:

- بدبخت بینوا هن سم! بهترین کاکائی بود که تو عمرم دیده بودم. بدبخت بینوا کاکا هن سم!

باباجانم فریاد زد:

- در تو بذار دیگه، مارتا! نمی‌بینی چقدر کار دارم؟

دیگر کم کم حال مامانم جا آمده بود و می‌توانست بدون چسبیدن به کناره چاه، روی پاهاش بایستد.

برای این که ببیند چه شده، توی چاه خم شد.

بابام توی تاریکی ندا داد:

- اون جائی کاکا؟

يك لحظه سکوت بود. همه‌مان روی چاه خم شده بودیم. اولش چیزی نمی‌دیدیم. اما بعد، آرام آرام، دو تا گردی سفید از ته چاه شروع

به برق زدن کرد، وبعد، لحظه به لحظه برقش زیادتر شد. عین چشم گربه‌ئی بود که شب. آدم چراغ قوه‌ئی تو صورتش روشن کند.

باباجانم پرسید: - می‌تونی نفس بکشی، کاکا؟

سیاه گفت: - خیلی خوب می‌تونم نفس بکشم. اما این آبگناهام خیلی درد می‌کنه!

بابام گفت: چرند می‌گی. آبگناهت هیچ مرگش هم نیست. می‌تونی درست ببینی؟

- هیچی هیچی نمی‌بینم. مثل يك شبکور که زیر آفتاب مونده باشه کور کورم. چشمم هیچ جا را نمی‌بینه.

بابام توضیح داد: - واسه اینکه تو الان ته چاه هستی؛ آخه اونجا هیچ کس نمی تونه چیزی ببینه.

- آخ! تو چاه افتاده ام؟ ای خندا، آق موریس! پس برا همینه که اینهمه آب دور و برمه؟ خیال می کردم که الان دیگه توی جهنم! پس کی منو از این تو در می آرین آقا موریس جون؟

- بچسب به دلو، همین الان می کشمت بیرون.

سیاه، دلو را چسبید و طناب را تکان تکان داد؛ بابا جانم از تو توی چاه خم شد.

- آق موریس!

- چی می خوای؟

- وقتی بیرون اومدم، دوباره می خسوا همین منو با اون بزها بفرستین رو پشت بوم؟

بابام همان طور که داشت دسته چرخ چاه را می گرداند گفت:

نه! بذار این بزهای لعنتی انقده همون بالابمون که خودشون

از زور گشنگی مجبور بشن بیان پائین.

از بس سرمان به هن سم گرم شده بود، پاك حیوانها را فراموش کرده بودیم. مامانم مشت گره کرده اش را به آنها حواله داد. همه شان روی بام آشپزخانه اجتماع کرده بودند و از آنجا به مانگامی کردند. بزتر بزگه آن قدر خیره خیره تو چشم های مامانم نگاه کرد که بالاخره مامان از رو رفت و چشمهایش را به زمین انداخت. انگار مسابقه گذاشته بودند که کدام یکی می تواند آن یکی را از رو ببرد!

سرو کله پانزده بیست تا زن از گوشه ساختمان پیدا شد. همه شان

باهم رسیده بودند و وقتی دیده بودند در جلو عمارت قفل است، تصمیم

گرفته بودند از این طرف بیایند ببینند چه خبر است... قبل از این که به خانه برسند، از دور، بسزها را روی بام دیده بودند و کنجکاویشان تحریک شده بود...

یکی از آنها گفت: - مارتا! ممکنه به من بگی چی شده؟ ترو خدا

تماشا کنین: بزها رفته ن رو بوم!

مامان بدون این که حرفی بزند توی چشم های زن نگاه کرد و

دستهایش را به طرف صورتش برد، انگار می خواست صورت خود

را پنهان کند... بعد به طرف ساختمان دوید، در را با سرو صدا پشت

سر خودش بست و در عمارت متحصن شد. اندکی بعد، زن ها هم به طرف

ساختمان رفتند و پس از این که مدتی در را زدند، خسته شدند و به طرف

کوچه راه افتادند. همان طور که داشتند دور می شدند، برای این که بزها

را روی بام خانه تماشا کنند هر چند قدم يك بار روی شان را به این

طرف برمی گرداندند. چنان به قهقهه می خندیدند که آدم خیال می کرد

صدای شان را از همه جای شهر می شود شنید.

به اش می داد.

به هر حال، آن روز بابام پیش از همه اهل خانه بلند شده بود رفته بود به آشپزخانه و برای خودش صبحانه درست کرده بود. موقعی که من از خواب بیدار شده تازه لباسم را پوشیده بودم، بابام تازه از بستن مادیان به ارابه فارغ شده بود. سوار شد و به طرف کوچه راه افتاد.



من، همان طور که به بدنه ارابه چسبیده بودم و تو کوچه کنار ارابه سگ دو می زدم و التماس و درخواست می کردم، گفتم:  
- باباجون! من هم می توئم بات بیام؟ ترو بخدا، باباجون، منم همراة ببر...

بابام تسمه ها را رو کرده مادیان زد و آنها را به چارنعل رفتن واداشت و گفت:  
- حالا همیشه بچه! بعد آگه دیدم به وجودت احتیاجی هست می-فرستم عقب.

و ارابه، با سرو صدای چارنعل اسب در پیچ کوچه از نظر پنهان شد. من برگشتم به خانه، مامان توی آشپزخانه، دوروبر اجاق مشغول کار بود. بدون این که راجع به بابام کلمه ئی به زبان بیاورم، به انتظار



۴

## زن بی کس و کار

باباجانم که آن روز صبح زودتر از همیشه بیدار شده بود، بدون این که بگوید کجایم رود گذاشت از خانه رفت. و مامانم هم چنان سرش به کار رختشوئیش گرم بود که یادش رفت ازش بپرسد. معمولاً هر وقت که باباجانم به این صورت از خانه بیرون می رفت، اگر مامانم پیجوی کارش می شد، جواب می داد که رفته است آن طرف شهر درباره موضوعی کسی را ملاقات کند، یا می گفت که همین نزدیکی-های خانه کار کوچکی داشته است. دیگر نمی دانم که اگر آن روز مامانم تا آن حد گرفتار نبود و ازش سؤال می کرد، باباجانم چه جوابی

صبحانه آنجا نشستم. هر وقت بابا و مادبانمان به این صورت جایی می-رفتند و مرا این طور تنهایی گذاشتند، تو دلم احساس بدبختی می کردم. حتی با مامانم هم حوصله حرف زدن نداشتم. همین قدر صامت و ساکت کنار فر نشستم و منتظر ماندم. مامان با دستپاچگی صبحانه اش را خورد رفت توی حیاط که آتش زیر تشت رختشوئی را زیاد کند.

اوایل بعد از ظهر، زنی از همسایه همامان - مادام «سینگر» که کمی پائین تر از منزل ما، سرپیچ کوچه می نشست - به سراغ مان آمد. پیش از آن که مامان متوجه او بشود، من دیدمش. تقریباً تمام روز را همان طور به انتظار بازگشت بابام روی ایوان نشسته بودم.

مادام «سینگر» به طرف چهارپایه ئی رفت که مامانم داشت رویش رخت می شست، و مدت نسبتاً درازی بدون این که لب از لب باز کند همانجا ایستاد، بعد، ناگهان روی تشک خم شد و از مامان سراغ بابا جانم را گرفت.

مامانم بدون این که حتی سرش را از روی کارش بلند کند گفت:  
- اگر تنبلی به اش اجازه بده که خودش از آفتاب بکشد تو سایه. احتمال داره که الان يك جا تو سایه دراز کشیده باشه.

مادام «سینگر» باز هم کمی بیش تر خودش را به مامان نزدیک کرد و گفت:

- من خیلی دلواپسم مارتا، واقعاً دلواپسم.

مامان به طرف من برگشت. اوقاتش مثل سگ تلخ بود.

- برو تو اتاق، ویلیام!

از روی ایوان به طرف در آشپزخانه راه افتادم. از آنجا هم خیلی خوب می شد گفت و گوی آن ها را شنید.

مادام «سینگر» که خم شده دست هایش را دو طرف تشت گذاشته بود، گفت:

- مارتا! دلم نمی خواد منو يك خاله زنك خبر کش حساب کنی، اما پیش خودم فکر کردم شاید ترجیح میدی که حقیقتو بدونی. مامان پرسید: - مگه چی شده؟

خانم «سینگر» به عجله گفت: - آقای «استروپ» همین الان بر دل خانم «وه دربی» نشسته. تازه هنوز کجاشو دیدی! آقای «استروپ» از کله سحر رفته اونجا: تو خونه یارو!... دوتائی شون تك و تنها: فقط آقای «استروپ» و اون زنیکه!

مامان خودش را راست کرد و پرسید: - تو اینو از کجا میدونی؟  
- من از جلو خونه اش رد می شدم و هر دو تا شونو با جفت چشای خودم دیدم... البته وظیفه م بود که پیام خبر دارت کنم.

این خانم «وه دربی» بیوه زنك تر گلکی بود که، تك و تنها، تقریباً خارج شهر زندگی می کرد. دوران شوهر داریش چند ماه پیش تر طول نکشیده بود و يك روز صبح، شوهرش به قصد آن که دیگر هرگز بر-نگردد، راهش را کشیده بود و رفته بود.

مامان که انگار می خواست بار سرزنش را روی گسوده مادام «سینگر» خالی کند، صدایش را بلند کرد و گفت:

- خوب، شوهر من اونجا کارش چیه؟

مادام «سینگر» خودش را عقب کشید و گفت:

- دیگه جواب این سوآل با من نیست، مارتا. من همین قدر وظیفه

مسیحیت خودم می دونستم که پیام خبرت کنم.

مادام «سینگر» به عجله حیاط را ترک کرد و پشت خانه از نظر پنهان

شد. مامان دوباره روی کار رختشوئیش خم شد و چنان با بداخمی شروع کرد به چنگ مالی، که آب از تشنگ لب پرزد. اما يك يسا دو دقیقه بیش تر طول نکشید که بلند شد، و همان طور که در حال عبور دست هایش را با پیشبندش می خشکاند حیاط را طی کرد:

– ویلیام! میری تو خونه و تا برگشتن من همون جا می مونی...  
دلم می خواد حرفم دررو داشته باشه، فهمیدی ویلیام؟  
من به طرف در رفتم و گفتم: – فهمیدم مامان.

با همه سرعتی که ممکن بود، از حیاط بیرون رفتم و تو کوچه به طرف خانه مادام «وه دربی» که تقریباً سه ربع میل تا خانه مافاصله داشت به راه افتادم.

من خودم را در ایوان پشت خانه قایم کردم و تا موقعی که مامان از کوچه رد نشده بود همان جا ماندم. آن وقت ساختمان را دور زدم و



از وسط زمین خرابه آقای «جو هاموند»، کنار نهر آب، راه میانبری را که خیلی خوب می شناختم پیش گرفتم. چون هر وقت با کاکا «هن سم» می رفتیم خر گوش بگیریم از همین راه می گذشتیم.

کاکا «هن سم» همیشه می گفت هیچی بهتر از این نیست که آدم راه های میانبر را بلد باشد. زیرا آدم هیچ وقت نمی تواند حدس بزند که بلد بودن این راه ها چه موقعی ممکن است به دردش بخورد...

به هر حال، از این که این راه را برای رفتن به خانه مادام «وه دربی» می دانستم خیلی خوشحال بودم؛ چون اگر می خواستم از آن راه دیگر بروم یقین بود که مامان مرا خواهد دید.

باری – از نهر آب رد شدم و کوره راه پر شیب را طی کردم، و همه اش سعی می کردم از سایه پرچین که پیچک ها سطح آن را پوشانده بودند بگذرم.

طولی نکشید که به باغ رسیدم. از سه گوش پشت پرچین که قایم شده بودم نگاه کردم و مادبان مان رادم مال بند باغ دیدم که بادمش مگس می پراند. و خیال می کنم که مرا شناخت، چون که گوش هایش را راست نگهداشت و نگاهش را به جانب من دوخت.

من دو لادولا راه افتادم پرچین باغ را دور بزنم، که ناگهان چشمم افتاد به مامان، و دیدم که تندوتند دارد به طرف حیاط می آید و از روی رجه های کورت پنبه جست جست می زند.

درست همین لحظه بود که صدای هر رخنده عصبی مادام «وه دربی» به گوشم خورد. از کنج ساختمان نگاه می کردم و برای این که او و بابا جانم را بتوانم ببینم: همین اندازه کافی بود وضع خودم را که روی زانوهایم چمبک زده بودم عوض کنم.



مادام «وه دربی» بکریز می‌خندید. انگار خل شده بود. درست خنده دختر مدرسه‌ئی‌هایی را داشت که برای پی‌بردن به رازی، اسباب چینی می‌کنند!



اول کار، تنها چیزی که می‌توانستم ببینم لنگ و پاچه لخت و پتی مادام «وه دربی» بود که از در گاه بیرون آمده بود. بعد بابام را دیدم که ایستاده است و دارد بایک پر مرغ کف‌پاهای او را قلقلک می‌دهد. مادام «وه دربی» طاقباز خوابیده بود. باباجانم با تمام قوا قلقلکش می‌داد و گاه به گاه هم - وقتی که خنده زنگ شدیدتر می‌شد - جفتکی می‌انداخت.

زنکه کفش و جورابش را در آورده بود: من آنها را می‌دیدم که گوشه ایوان رویهم توده شده بود.

طاقباز خوابیده بود، توی هوا لنگ و لگد می‌انداخت، فریاد می‌زد و غش‌غش می‌خندید. گاهی خنده‌اش خیلی شدید می‌شد و در این طور مواقع وضع بابام که مثل کانگوروی تو هوا جفتک می‌انداخت خیلی تماشائی بود.

من چنان سرم به تماشای بابام و گوش دادن به خنده‌های مادام «وه دربی» گرم بود که مامانم راپاک فراموش کرده بودم. اما همین که چشمم به وسط حیاط افتاد، او را دیدم که مستقیماً داشت به طرف ایوانی که آنها رویش بودند می‌رفت.

از این لحظه به بعد، ماجرا چنان به سرعت صورت گرفت که دقت در جزئیات آن ناممکن بود.

اولین چیزی که دیدم، این بود که مامان موهای باباجانم را چسبید، بلندش کرد، و هی کوبیدش به زمین. بعد، یکی از دو تا لنگ برهنه مادام «وه دربی» را به چنگ آورد و چنان گازی از آن گرفت که فریاد زنکه در همه شهر «سیکامور» شنیده شد.

مادام «وه دربی» بلند شد نشست. اما مامانم به هلالی متقال جلو سینه پیرهنش چنگ انداخت و پیرهن، مثل یک کاغذ دیواری که چسبش واشده باشد تا ته پاره شد. مادام «وه دربی» از مشاهده پیرهنش که داشت از دست می‌رفت جیغ دیگری کشید.

آن وقت مامان به طرف باباجانم برگشت. بابام همان‌طور روی زمین نشسته بود، و وحشتزده‌تر از آن بود که بتواند چهار انگشت از جایش بجنبند.

– موریس استروپ! این چه بساطه؟

باباجانم باحالتی که معمولاً وقتی ترس برش می‌داشت به‌خود می‌گرفت گفت:

– اما آخه مارتا جون، من فقط اومده بودم این‌جا دستی زیربال این زن بدبخت بی‌یار ویاور بکنم. باغچه‌اش به یه مختصر تو جهی احتیاج داشت، من هم مادیونو به‌ارابه بستم اومدم این‌جا که باغچه‌شو شخم بزیم.

مامانم روی پاشنه‌هایش چرخکی زد و دوباره مادام «وه‌دربی» را به چنگ آورد. این بار موهای زنبکه بود که تو چنگ مامانم افتاد. بعد به طرف باباجانم رو کرد و گفت:

– تصدیق می‌کنم موریس استروپ؛ که قلقلک دادن کف‌پای یک زن بی‌فک و فامیل با پرمرغ، محصول باغچه‌شو زیادتر می‌کنه! بابام درحالی که به عقب می‌سرید و به این ترتیب فاصله خودش را با مامان زیادتر می‌کرد، گفت:

– مارتا جونم! این حرفها چیه که می‌زنی؟ مقصود من این نبود که فقط وقتی دیدم باغچه این بیوه زن بدبخت پراز علف هرزه شده، اومدم محض رضای خدا یک کار خیری کرده باشم.

– درتو بنذار موریس استروپ! همینش مونده که اصلاً یه دفعه همه گناه‌ها را به گردن مادیون بندازی و، خلاص!

طقلک باباجانم همان‌طور که روی خشتک شلوارش پس‌پسکی می‌خزید گفت:

– آخه مارتا جونم! این چه فکره‌هاییه که می‌کنی؟ این یک زن

مامان جانم پایش را به زمین کوبید و گفت: – آدم هر جور که بشنوه همون جور خیال می‌کنه! من باید برم برگ پنیرک بچینم تا بخور و نمیری تهیه کنم که تو جونت از نا بدترت در نیاد، اونوقت تو مادیون و ارابه تو سوار میشی تموم شهر و از پاشنه در می‌کنی تا باغچه بیوه زنها را بیل بزنی: حالا کار به این ندارم که با پرمرغ کف پاشونم قلقلک میدی! واقعاً که خوب ترتیبیه!

باباجانم دهن باز کرد که چیزی بگوید، اما مامانم مجالش نداد: مادام «وه‌دربی» را ول کرد و قبل از این که صدائی از باباجانم درآید بند لباس کارش را چسبید. بعد او را کشید آورد دم مالبنده جلو باغ که مادیان به آن بسته بود. با یک دست دهنه حیوان را گرفت و همان طور که با دست دیگر بند هیکل لباس کار بابا جانم را چسبیده بود از وسط پنبه‌زار به طرف خانه راه افتاد. حیوان می‌دانست که چیز ناجوری اتفاق افتاده است، و بهمین جهت بدون این که هی‌اش کنند پا به پای مامان راه می‌آمد.

من خودم را به کوره راه انداختم، دو پا هم قرضی کردم و از طرف نهر آب، میان بر به طرف خانه پریدم. شاید همه‌اش یک دقیقه زودتر از آنها بود که به خانه رسیدم.

موقعی که مامان وارد حیاط شد، همان طور با یک دست مادیان و با دست دیگر بابا جانم را چسبیده بود. من نتوانستم خودداری کنم، وزیر چشمی به طرف دسته خجالت زده‌نگاهی انداختم. مادیان هم درست مثل بابا جانم حالت موجود گناهکاری را داشت!

وقتی که من روی ایوان قدبلندی کردم، مامانم مرا دید و باخشم

غضب گفت:

— قیافه نحستو عوض کن ویلیام! گاهی برام یقین میشه که تو هم نخم  
و ترکه همین پدری!



۵

## چکمه‌ها

مامانم کله سحر بلند شد صبحانه ما را ترتیب داد و گذاشت  
روی بخاری که گرم بماند.

پس از مدت‌ها، آن روز، مامانم می‌خواست برای دیدن خاله  
جان «بسی» برود به ده.

وقتی که سوار درشکه تک اسبه شد و همراه دائی جان «بسن»  
راه افتاد، من بیدار بودم. اما بابا جانم را نمی‌دانم، چون کله‌اش زیر  
لحاف بود.

تازه مامان از پیچ کوچه گذشته بود که باباجانم از گوشه



از این حرف، باباجانم دزدکی نگاهی به طرف من انداخت، با  
چشم راستش چشمکی به‌ام زد و حیاط را به طرف اصطبل طی کرد  
در حالی که رام و مطیع، مثل سگ دنبال مامان راه می‌پیمود.

قبل از این که به اصطبل وارد شوند، بابا جانم خم شد و پسر  
مرغی را که روی زمین افتاده بود قاپید، و در حالی که مامانم داشت  
مادیان را به اصطبل داخل می‌کرد، آن را به‌دقت ته جیبش قایم کرد!

لحاف چشمتی به من زد و پرسید: - بچه! مامانت وقت رفتن هیچی نگفت؟

مامانم حرفی نزده بود؛ خیال کرده بود هر دو تایمان خوابیم. وقتی داشتیم لباسمان را می پوشیدم بابام گفت: - باید فکر کنیم امروز صبح تا عصر و که مامانت خونه نیست، چه جوری باس بگذرونیم.

مامانم عادت داشت در هر فصل سال یکی دو بار برود به ده پیش خواهرش بماند؛ خودش معتقد بود که این روزها، تنها روزهای آسایش و خوشی اوست و می گفت اگر دلش برای خانه شور نمی زد و یقین داشت که در غیابش آب از آب تکان نخواهد خورد، خیلی پیش از اینها به ده می رفت و از مزایای استراحت در ده استفاده می کرد. اما حیفا!

بابام گفت: - هیچی بهتر از تنهایی نیست، حتی اگه همهش يك روز باشه! واقعاً چه خوشبختی بزرگیه که زن دور بر آدم پیدا نشه! صبحانه اش را خورد. رفت تو آفتاب دراز کشید. وقتی که آفتاب بالا آمد، هوا کاملاً گرم شد. يك لکه ابر هم در افق پیدا نبود.

بابام غلتی زد و رویش را کرد طرف من.

- راس راسی که چه روز خوبیه! هم آفتابه، هم تموم دنیا آزاد و بی سر خر تو چنگول ماس. درست که فکر شو بکنی می بینی واقعاً چه بدبختی بزرگیه که مادرت بیش از اینها نمیره پیش خاله ات بمونه بلند شد قدم زنان رفت تا جلو پرچین و به اش تکیه داد. من تونخش بودم: به باغچه همسایه نگاه می کرد و تسو كوك گنجشكها رفته بود

که زیر بوته های کلم، زمین را می چکولیدند... پس از لحظه ئی، سنگریزه ئی برداشت و به طرف آنها انداخت. آن وقت برگشت آمد طرف من و گفت:

- بریم ماهیگیری، بچه! بسرا اینکار بهترین روزهاست. یاالله! مادیونو ببند به ارا به.

من جستی زدم و پریدم طرف طویله، مادریان را آوردم بیرون و مثل برق شروع کردم به قشو کردنش. بابا دستور داد اول خوب قشوش بکشم و بعد ببندمش به ارا به.



- همچین که از بازار برگشتم راه می افتم... باس اول برم يك کیسه توتون برا خودم دست و پا کنم.

داخل مرغدان شد، يك جفت تخم مرغ برداشت گذاشت توی جیبش که با توتون ناخت بزند. بعد، همانطور که به طرف در نرده ئی پرچین می رفت گفت:

یادت نره! چون قشوش کن که مثل بهسکه نقره بسرق بزنه. دلم می خواد تو به همچین روز به این خوبی، اونم خوشگل باشه. باباجان! پس کی بیل بزنه گرم پیدا کنه؟ آخه بسی گرم خاکی که نمی شود ماهی گرفت؟

باباجانم يك دقیقه ایستاد و فکر کرد، و بالاخره گفت: - به کاکا

بگو کرم جمع کنه.

این را گفت و توی جاده، در جهت بازار به راه افتاد.

وقتی کا کا دید که دارم مادیان را قشو می کشم نیشش به خنده گل و گشادی باز شد و گفت: - چه خوبه که آقا موریس هوای صید به کلهش زده. بعد این همه وقت که به صید نرفتم، آی خوشم حالا!

بیلچه را برداشت و رفت پشت اصطبل. آنجا، زیر درخت توت چتری، یک قسمت از زمین همیشه مرطوب بود. هن سم برای پیدا کردن کرم مشغول بیل زدن شد و در همان مدتی که من مشغول قشو کردن و بستن مادیان به ارا به بودم، کا کاهم یک قوطی حلبی کنسرو را از کرم های قرمز پر کرد و آمد، و دو تائی مان به انتظار بابام تو ارا به نشستیم.

برگشتن بابام چندان طولی نکشید: چنان سگگ دوی می زد که من تا آن وقت نظیرش را ندیده بودم: شلنگ می انداخت و می آمد. وقتی رسید پهلوی ارا به و من خواستم مهاری را به دستش بدهم، تسمه دهنه حیوان را گرفت، ارا به را کشید کنار پرچین و همان جا به مال بند بستش.

من با حیرت پرسیدم: - مگه چی شده باباجون؟

گفت: - برا ماهیگیری حالا عجلهئی نیست، ماهی ها می توانند به خورده منتظر بمونن. کار فوری تری پیش اومده که اول باس قال اونو بکنیم.

گفتم: - چرا باباجون؟ واسه چی نریم ماهیگیری؟

کا کا هن سم هم از ارا به پائین آمد و گفت: - آق موریس! من انقده کرم جمع کردم که فکرشم نمی تونین بکنین! اگه نریم لب رودخونه، خودش به پا ضرره. اونم چه کرم های خوبی، آقا موریس!

باباجانم به طرف ته حیاط راه افتاد و به ما هم اشاره کرد که دنبالش برویم. من از ارا به پریدم پائین تا ببینم چه می خواهد بکنند: پایم که به زمین رسید، دیدم بابام دارد روی دست و زانو به زیر ساختمان می خزد. بدون این که مقصودش را بدانم، چهار دست و پسائی دنبالش خزیدم و پرسیدم: - این زیر عقب چی می گردی باباجونم؟

- تیکه آهن پاره، بچه.

و با انگشت هایش شروع کرد به پس و پیش کردن خاک خشک زمین... یکی دو دقیقه بعد، تکه آهن زنگ زدهئی که شبیه چرخ ماشین خیاطی بود پیدا شد.

- خیلی آهن پاره ها و از این چیزها اینور و اونور افتاده بود. آدم باس سعی کنه یادش بیاد که از این چیزها کجا دیده... به آدمی اومده توشهر که آهن پاره ها و حلبی شکسته های مردم می خره. پول خوبی هم میده: واسه هر پسوندی پنجاه سنت!... نباس بسذارم همچی فرصتی از دست بره. احتمال داره که این هالو دیگه تسو «سیکامور» پیدايش نشه... یا الله! زود باشین بجنبین هرچی آهن پاره سراغ دارین به جا جمع کنین.

من سرم را برگرداندم و به کا کا هن سم - که چهار دست و پائی دنبال ما می آمد - نگاه کردم. کا کا پرسید:

- این جوری چار دست و پا زیر خونه چکار باس بکنیم آقا موریس جونم؟

باباجانم گفت: - بساید آهن پاره جمع کنیم. یا الله زود باش قسمتی خودتو جمع کن!

- آخه آدم فرصت ماهیگیری را سر جمع کردن آهن پاره تلف

کنه که چی؟

– در تو چف کن کا کا! عوضی که جواب سر بالا به من بدی دس بجنبون کاری را که بهات میگن بکنی بکن!

هن سم قرقر کنان بهزیر بنای اصلی خانه خزید. می دیدمش که قدم به قدم می ایستاد و خاکها را پس و پیش می کرد، اما پر معلوم بود که از آهن پاره جستن سخت دلخور و دماغ است.

– باباجونم! وقتی تموم شد میریم ماهیگیری؟

– همچین که همه آهن پاره ها را جمع کردیم و فروختیم، راه میفتیم... اگه همه مون دل به کار بدیم، تو به چشم بهم زدن قالش کنده میشه. برا ماهی گرفتن حالا حالاها وقت داریم. هنوز خیلی روز باقی مونده. تا سر شب که پیره زن برگرده خونه خیلی وقت هست.

ما سه چهار تکه آهن بخاری و یک حلقه چرخ ارابه پیدا کردیم. همه آنها را بردیم به حیاط و پهلوی پرچین روی هم ریختیم.

پس از آن، از کندو کاو هیزم دانی، مجموعه ئی از حلبی شکسته و آهن پاره به دست آوردیم. زیر دهلیز، هن سم یک تشت رختشوئی جست. پشت سر آن، باباجانم با یک چرخ سنگین برگشت و آنرا هم روی تل آهن ها انداخت...

این کار، در حدود یک ساعت دوام پیدا کرد و ما توانستیم نواقص تل حلبی شکسته مان را با تمام لوازم آهنی مستعملی که مال مادیان بود جبران کنیم.

نزدیک های ظهر، باباجانم برای بازرسی نتیجه کار ایستاد:

– این آهن ها اون اندازه ئی که من فکر می کردم اینور و اون. و رخنه میشه پیدا کرد نیست، سرتاپای اینها اگه دوست سیصد پوند

بشه باس کلاه مونو بندازیم هوا. برا این که یه پول حسابی ئی به جیب بزنیم دست کم باس هزار پوند حلبی جمع کنیم. با هزار پوند حلبی، یک سکه پنج دلاری میشه از مردك تیغ زد.

کا کا گفت: – به زحمت دست و پا کردنش نمی ارزه آقاموریس! هنوز هم اگه راه بیفتیم بریم سراغ ماهیا، دیروقت نشده...

– خفه شو کا کا! من ویرم گرفته این آهن پاره ها رو به این مرتیکه بفروشم و یه پولی به جیب بزنم. کار من فضولیش به تو نیومده. یا الله! خفقون بگیر بگرد آهن پیدا کن.

یک بار دیگر مسا را فرستاد توی خانه و خودش از در نرده ئی پرچین به کوچه رفت.

ما مقدار دیگری چفت های شکسته و زنگ زده زیر دهلیز پیدا کردیم، که آوردیم و روی تل آهن ها ریختیم.



موقعی که من و کا کانشسته بودیم و داشتیم نخستگی درمی کردیم،

باباجانم تلو تلو خوران با بار سنگینی به خانه برگشت که عبارت بود از يك اهرم تلمبه، يك جفت اتو، يك تيغه تبر، يك پاتیل، و خیلی چیزهای دیگر که تمام شان از آنچه ما دور و بر خانه خودمان پیدا کرده بودیم خیلی نو تر بود. - مثلا پاتیل، گرم گرم بود!

بابام محصول خودش را به روی توده آهن ها ریخت و شلنگه انداز از همان راهی که آمده بود برگشت. این مرتبه که آمد، بارش از دفعه پیش خیلی سنگین تر بود؛ به طوری که موقع قدم برداشتن زانوهایش تا می شد... به زحمت خودش را به پرچین رساند و بارش را روی بقیه خالی کرد. این «بار» عبارت از يك سری کلیدهای انگلیسی براق، تعدادی انبرهای جوراجور، يك ديگ آهنی بسیار سنگین و مثنی خرد ریز دیگر.

کاکا گفت: - آقاموریس! من نتونستم سردر بیارم که شما این همه چیزها را کجا پیدا کردین. من هرچی زور زدم نتونستم همچی چیزائی گیر بیارم.

باباجانم بدون این که چیزی بگوید عرق صورتش را با آستین پیرهنش پاک کرد.

- حالا چیکار باس کرد، باباجون؟

- دهنه مادیونو بگیر بیارش اینجا. باس اینها را بار کنیم تا من ببرم شهر، به پول نزدیک شون کنم. انگار هزار پوندم چسرب تر شده... پولی به جیب می زنم که فکرشم نکرده بودم.

من ارابه را آوردم کنار تل آهن ها. همگی شروع به کار کردیم و آهن ها را توی ارابه ریختیم.

کار تمام شد. بابام کمی آب از سطل نوشید. سوار ارابه شد و

مهاری را به دست گرفت.

هن سم پرسید: - بعدش می ریم ماهیگیری، آقاموریس؟  
بابام در حالی که صدای مهاری ها را روی گرده مادبان در می آورد، گفت:

- همچین که پولشو گرفتم بر می گردم. يك چشم هم زدن بیش تر طول نمی کشه.

کنار کاکا روی پله هانشستم و دوتائی رفتن بابام را تماشا کردیم. انتظارمان طول کشید. خورشید در آسمان بالا می رفت. پس از مدتی، هن سم بلند شد و برای نگاه کردن ساعت به اتاق رفت. خورشید درست به بالای سرمان رسیده بود.

يك ساعت دیگر هم طول کشید تا گوش های دراز مادبان از آنور پرچین پیدا شد.

من و کاکا از روی پله هائین جستیم و به پیشباز بابا رفتیم. آخرین ضربات مهاری روی گرده حیوان صدا کرد، و... ارابه وارد حیاط شد.



- حالا دیگه راه می افتم آقا موریس؟ مگه نه؟ آگه نجنیم

دیگه هیچی گیرمون نمی‌آد، چون که بعد از ظهر، ماهیا چیزی نمی‌خورن تا تک‌شون به قلاب گیر کنه.

بابا از بالای ارا به به زمین جست و، يك جفت چکمه لاستیکی - از آن‌هائی که ساقش تا بالای زانو می‌رسد - نو و براق، تو بغلش درخشید. آن‌ها را روی زمین گذاشت که تماشا کنیم، و درحالی که برای تحسین کردن خرید خودش پس‌پس می‌رفت. گفت:

- وقتی چهار دولارمو از مسرتیکه گرفتم، اولین چیزی که به فکرم رسید، خریدن این چکمه‌ها بود که تو مغازه «فرانک‌دیون» دیده بودم شون... خیلی وقت بود که خاطر خواهشون بودم... راس راسی هیج نمی‌دونم چه جوری تا حالا توانسته بودم بی این چکمه‌ها سرکنم! هن سم پرسید: - با اینها چیکار میشه کرد، آقا موریس؟

- مال پوشیدن است دیگه. اینم پرسیدن داره؟

هن سم گفت: - من هیج وقت خیال شو نمی‌کردم که تسو این مملکت شنزار اون قدر گل و شل پیدا شه که چکمه‌های ساقه بلند به درد آدم بخوره!

بابا جونم جواب داد: - برا اینه که تو، هیج وقت غلاغ تک زده‌هاتو وانکردی و ندیدی که این‌جا، وقتائی که بارون می‌آد، هوا چه قدر رطوبتی می‌شه.

هن سم دنبالش را گرفت:

- هوا چه دخلی به زمین داره؟... یکی از اون: تازه همیشه نیم ساعت بعد از اون که بارون بندامد هوا خشک می‌شه. خیلی کم اتفاق می‌افته که به این جور چکمه‌ها احتیاج پیدا بشه. من عقیده دارم اون‌هائی که از این جور و لخرجی‌ها می‌کنند، این چکمه‌هارو فقط موقع

ماه‌گیری می‌پوشن... مادام مارتا امشب برمی‌گرده، و من دیگه تا سال بعد هیج فرصتی گیرم نمی‌آد که برم ماهی بگیرم. تو اون فرصتی که شما سر این چکمه‌های لعنتی تلف کردین، خدا می‌دونه چه قدر ماهی می‌تونستیم بگیریم!

- جلو زبون دراز تو می‌گیری یانه؟... خیلی خب!... خیال می‌کنم اصلا اگه شماها را بذارم و خودم تنهائی برم خیلی بهتر باشه. هن سم به ناله درآمد و گفت:

- ترو خدا، آقا موریس! این کارو نکنین. من که بابت چکمه‌ها حرفی نزدم. این‌ها قشنگ‌ترین چکمه‌هائین که من تو عمرم دیده‌م! برا روزای بارونی این چکمه‌ها بهترین چیزیه که آدم می‌تونه داشته باشه. چه قد دوست دارم وقتی کثیف می‌شن بدین من خودم اونارو پاک کنم. آخ‌خ‌خ! نمی‌دونین چه قد از این کار کیف می‌کنم!

بابام رفت و يك بسار دیگر از سطل آب خورد. بعد برگشت، دستش را گذاشت روی ارا به و پرسید:

- قوطی کرم‌ها کجاس بچه؟

من دویدم کرم‌ها را آوردم و همه‌مان سوار ارا به شدیم. موقعی که بابا مهاری را به دست گرفت و آنها را روی گرده مادیان به صدا درآورد، خانم «فیولر» دوان دوان از درنرده پرچین که به کوچه باز می‌شد آمد توی حیاط.

این خانم فیولر، پیره زن بیوه‌ئی بود که سر کوچه منزل داشت و برای امرار معاش پانسیون دایر کرده بسود. پنجاه شصت سال از عمرش می‌رفت و همین‌طور يك ریز قر می‌زد و ناله می‌کرد... وقتی که دید داریم راه می‌افتیم به طرفمان دوید، مهاری را از دست بابام



بیرون کشید و گفت:

— آقا استروپ! به‌دیفه صبر کنین!

بابا آمد از توی ارابه خارج شود، اما پیره زن یقه‌اش را چسبید:  
— آقا استروپ! چیزهائی رو کسه از دهلیز خونه من کش رفتی  
چی کار کردی؟ من الآن يك چیکه آب تو خونه‌م ندارم و نمی‌تونم هم  
داشته باشم؛ واس خاطر این که تو، دسته تلمبه منو کش رفته‌ئی وزدی  
به‌چاک!

بابام گفت: — حتماً به‌سوء تفاهمی پیش اومده، خانم فیولر!  
شما خودتون هم می‌دونین: ما از اون همسایه‌ها نیستیم کسه چشم‌مون  
دنبال دسته تلمبه همسایه‌ها باشه.

مادام فیولر شستش را زیر دماغ بابام تکان داد و گفت:

— یکی از مشتری‌های پانسیون دیده بودت که تو حیاط من تو  
کوک بعضی چیزها بودی. دیده بودت که با یه عالمه چیز میزای من جیم-  
شدی که دسته تلمبه هم جزوش بوده... تو، اطوها، انبرها، سیخ‌بخاری  
و دیگه خدا می‌دونه چه چیزای منو کش رفته‌ئی! حالا من فوری همه  
این چیزارو می‌خوام... می‌دی یا کلانترو خبر کنم؟

هن سم خودش را از ارابه به پائین سرداد و دزدکی به طرف  
انبار هیزم خزید. موقعی که بابا دیدش، نازه می‌خواست در انبار را  
باز کند.

— بر گرد اینجا، کاکا!

و هن سم که داشت احتیاطاً فرار می‌کرد، سر جاش می‌خکوب شد.  
بابام گفت: — جداً باید از شما معذرت بخوام خانم فیولر! اینا  
همه‌ش تصادفی بوده. یعنی این جورى شد که، من داشتم از کوچه رد

می‌شدم، دیدم به‌مشت آهن زنگ‌زده دم‌درخونه شما روزمین افتاده...  
من فکر کردم اگه شمارو از شر این‌ها راحت کنم خیلی هم خوشحال  
می‌شین. اون وقت با لگد زدم انداختم شون تو کوچه. — من حالا پیش  
خودم فکر می‌کردم که یه خدمتی هم به شما کرده‌م! — آها: یادم اومد:  
یه دیفه پیش، این بچه‌ها داشتن دوروبرخونه و کوچه‌رو تمیز می‌کردن...  
اگه اسبابای شما قاطی خنزرنزرهاى ما شده، لابد برا همین بوده.

خانم فیولر گفت: — به هر حال، اگه زندون رفتن دوس ندارین  
خوبه یه فکری بکنین.

وقتی بابام بر گشت که هن سم را صدا بزند، خانم فیولر به طرف  
کوچه رفت و از نظر پنهان شد.

بابا صدا زد: — کاکا! این چکمه‌ها را بیار ببینم.

هن سم رفت توی دهلیز و با چکمه‌ها بر گشت.

بابام با صدای بلندی که قصد داشت خانم فیولر بشنود، گفت: —  
فکر می‌کنم این تجربه تو زندگی به دردت بخوره کاکا! به نظرم دیگه  
به اندازه کافی توی کله‌ات فرو رفت که آدم نباید هرچی رو که دید به‌جا  
افتاده ورداره. ممکنه صاحب داشته باشه!

کاکای بدبخت سر تا پا به لرزه در آمد: — من؟ من؟؟ بامن هستین.  
آقا موریس؟

بابا چکمه‌ها را به طرف او دراز کرد. هن سم آن‌ها را گرفت  
ولی از تو دستش افتادند.

— این چکمه‌ها رو می‌بری مغازه «فرانک‌دیون» و به‌اش می‌گی که  
به‌دردت نمی‌خورن، و ازش می‌خوای که فوراً پولتو به‌ات پس بده.  
هن سم که تلاش می‌کرد خودش را نجات بدهد گفت:

– من؟ راس راسی بهمن دارین می گین، آقا استروپ؟

بابا با سرش تصدیق کرد و ادامه داد:

– وقتی پول تو پس داد، می‌ری پیش اون مردی که آهن‌پاره می‌خره، به‌اش می‌گی عقیده‌ت عوض شده و آهن‌هائی رو که فروختی می‌خوای پس بگیری. چهار دولارشو پس می‌دی و برا این که کلاه سرت نره، تو اون چیزهائی رو که پست می‌ده خوب نگاه می‌کنی. موقعی که همه‌رو تموم و کمال‌پس گرفتی – مخصوصاً دسته تلمبه‌رو – همه‌رو می‌ریزی تو ارابه و به‌راست می‌آی این‌جا... وقتی رسیدی این‌جا، می‌ری اون چیزهائی رو که مادام فیولر فرمودن، خدمت‌شون تقدیم می‌کنی!

– آخه، آقاموریس! اینائی که می‌گین بهمن چه ربطی داره؟ آخه يك کمی فکر نمی‌کنین؟ آخه چکمه‌ها کی مال من بود؟ آخه من...

بابا از نو چکمه‌ها را برداشت تو بغل کاکا چپاند:

– تواننده گفتمی برپوشیدن این چکمه‌ها هیچ وقت زمین اون اندازه گل نمی‌شه، که من اونارو بخشیدم به‌تو!

– کی، آقاموریس؟ کی شما همچین کاری کردین؟

– همین حالا...

– ای بابا! من کی تو عمرم می‌تونستم همچین آرزوئی داشته باشم؟ هیچ وقت فکر همچی چیزی رم نکرده‌م.

هن سم سعی کرد چکمه‌هارو به بابام رد کند، اما بابا آنها را انداخت به طرف کاکا. هن سم سراپا می‌لرزید. کوشید چیزی بگوید، اما بابا دست پیش را گرفت و داد کشید.

– نفستو بیرا! کاری رو که به‌ات می‌گن بکن، بگو چشم!... من

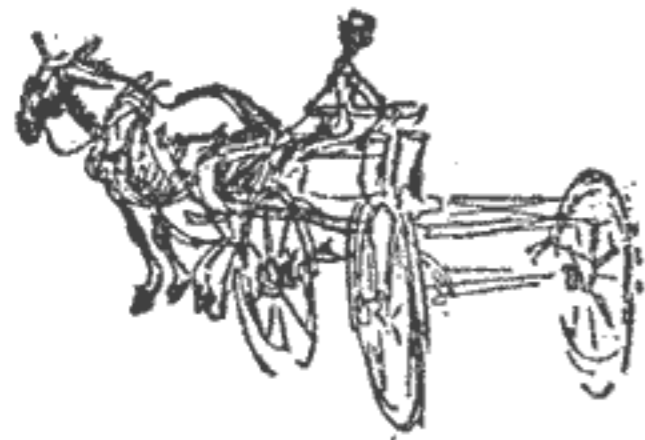
هیچ خوش ندارم تو به‌همچی روز خوبی بندازنت تو زندون!

او را به‌درون ارابه راند، مهاری را دستش داد، و چکمه‌ها را هم انداخت سوی ارابه. بعد، آن‌چنان ضربتی به کپل مادیان زد که حیوان از جا کند. ارابه از حیاط خارج شد و توی جاده به‌راه افتاد و هن سم را از نظر ناپدید کرد. کاکا بالای نشیمنگاه نشسته بود و باخودش چنان فرقمی کرد که تا آن طرف شهر هم می‌توانستند صدایش را بشنوند! بابا به طرف قوطی کرم‌ها رفت و لحظه‌ئی تماشای شان کرد. بعد آنها را برداشت و به‌من گفتم بروم بیل را پیدا کنم.

به‌پشت انبار رفتیم – همان‌جائی که صبح، هن سم گودال کنده بود – و بابا تمام قوطی را خالی کرد...

کرم‌ها، روی زمین از هر طرف به راه افتادند. بابا جانم چوبی به‌دست گرفت و آنها را به طرف گودال راند.

– قشنگ روشونو ببوشون بچه! کمک‌شون کن که برن اون تو. امروز دیگه وقت ماهیگیری گذشت، اما دفعه دیگه که مامانت دیدن خواهرش می‌ره، ما از وقت مون به بهترین صورتی استفاده خواهیم کرد.



من سوراخ را پر کردم. بابا بسا دستش خالک‌را که هنوز مرطوب بود به گودال ریخت تا کرم‌ها برای دفعه دیگر که چنین فرصتی به دست بیاید تازه بمانند.

حیاط راست ایستاده بود. و مامان عقیده داشت که تنها راه عاقلانه برای نجات از شر دار کوب‌ها، انداختن این چنار است. اما باباجانم دو پایش را توی يك كفش کرده و می گفت حاضر است ببیند که حزب جمهوری خواه تا قیام قیامت در انتخابات پیروز می شود، به شرطی که این چنار همین طور وسط حیاط باقی بماند!

از آن تاریخی که من یادم می آمد، همیشه باباجانم را می دیدم که به این درخت ورمی رود:

شاخه های خشکیده اش را اره می کند و دور سوراخ هایی که دار کوب ها درست می کنند نقش و نگار می اندازد! اما درخت، مدت ها می گذشت که به کلی خشک شده بود. حتی دیگر يك شاخه هم برایش باقی نمانده بود، و تنه اش مثل تیر تلفن راست و سیخ فرو رفته بود تو هوا.

دار کوب ها کله این درخت لانه ساخته، به طور پیچاپیچ آن قدر سوراخ سوراخش کرده بودند که دیگر تعداد سوراخ ها را امکان نداشت آدم بتواند بشمرد. کاکا هن سم می گفت که اوایل تابستان، يك دفعه این سوراخ ها را شمرده و دیده است که به چهل تا پنجاه تا سر می زند.

وقتی جوجه دار کوب ها از تخم در آمدند، هر وقت آدم به نوك درخت نگاه می کرد می دید يك دسته ده دوازده تائی با کمال حرارت مشغول فعالیتند و به دور و بردرخت نوك می زنند. منتها اول صبح که آفتاب می خواست در آید، دیگر وحشتناک بود! چون که همه دار کوب ها، دسته جمعی مشغول فعالیت می شدند و همه باهم شروع می کردند به نوك باران کسردن درخت خشکیده. بابا می گفت عده شان به سی تا



۶

## دار کوب ها

دار کوب هائی از آن نوع که به شان «دم سفید» می گویند، از خیلی وقت پیش اسباب دردسرمان شده بودند. اول ها عده شان چندان زیاد نبود. اما بهار که شد، همین که جوجه ها سر از تخم در آوردند و نوك شان آن قدری قوت گرفت که بشود به دار و درخت کوبید، صبح ها آن چنان هیاهویی به راه می انداختند که دیگر کسی توی خانه چشم نمی توانست برهم بگذارد.

لانه دار کوب ها، توی چنار خشکی بود که مثل دبرك کشتی وسط

می‌رسد. این کار دسته‌جمعی، گاهی تا ساعت هفت صبح ادامه داشت.

کاکا هن‌سم به باباجانم گفت:

— آقاموریس! من می‌تونم یک قرابین از یه نفر امانت بگیرم

که تو به چشم به هم‌زدن قال همه دار کوب‌ها را بکنیم.

— آگه یه پر از این دار کوب‌ها را رو زمین بندازی، حق‌تو کف

دست می‌ذارم. این کار درست مثل اونه که کلانتر محلو کشته باشی!

فهمیدی؟ به خدا نموم عمر میندازمت توزندون بیوسی!

کاکا دستپاچه شد و گفت:

— آخ، ترا به خدا آقا موریس! من تاب همچی مجازاتی رو

ندارم.

تق و توقی که دار کوب‌ها از درخت خشکیده درمی‌آوردند،

روز به روز بیشتر می‌شد.

روزها بلند می‌شد، و معنی این کار آن بود که از آن‌پس دار کوب-

ها هم صبح‌ها کارشان را زودتر آغاز می‌کردند. باباجانم تخمین

می‌زد که کار دار کوب‌ها از سه و نیم بعد از نصف شب شروع می‌شود.

کاکا هن‌سم می‌گفت:

— آگه دست من بود، دار کوب‌ها را می‌پروندم و درختم

مینداختم تا دیگه نتونن قشقرق راه بندازن.

کاکا! تو بهتره عوض هر کار دیگه جلو زبون دراز تو بگیری!

آگه کمترین بلائی سر کوچیک‌ترین جوجه دار کوبام یا درخت چنارم

بیاری، من هم بلائی به سرت می‌آرم که دیگه تا عمرداری حسرت

دیدن یه دار کوب دم سفید به جیگرت بمونه!

در طول روز هیچ کس به دار کوب‌ها توجهی نداشت. آن‌ها

برای خودشان این‌ور و آن‌ور می‌پریدند تا چیزی پیدا کنند و بخورند،

یا یک گوشه کپه مرگ‌شان را بگذارند و راحت کنند. اگر هم یکی

از آن‌ها اتفاقاً تسق و توق بی‌مصرفی راه می‌انداخت و تسک مضرابی

می‌زد، دار کوب‌های دیگر در کارش شرکت نمی‌کردند، انگار اجبار

داشتند که فقط صبح‌ها کار را به‌طور دسته‌جمعی انجام بدهند.

باباجانم می‌گفت از این که ببیند یک دار کوب دارد تک و تنها

به درخت نوك می‌زند خیلی کیفور می‌شود.

مامان چیز عمده‌ئی نمی‌گفت، جز این که گاهی بابام را تهدید

می‌کرد اگر برای جلو گیری از این تق و توق سرسام آور که کله سحر

همه اهل‌خانه را از خواب بیدار می‌کند نقشه‌ئی نریزد، می‌دهد درخت

را از ریشه بیندازند.

یک‌روز صبح، یک ساعت پیش از طلوع آفتاب چنان‌تاق و توقی

از سرچنار بلند شد که اول خودمان هم باورمان نمی‌شد. درست مثل

این بود که چهل پنجاه نفر دارند باچکش به در و دیوار خانه می‌کوبند.

مامان کبریتی کشید و به ساعت روی بخاری نگاه کرد: سه بعد از نصف

شب بود. بابام بلند شد و جلدی شلوار و کفشش را پوشید رفت روی

ایوان پشت‌خانه، فانوس را برداشت و روشن کرد. بعد به حیاط رفت

و هن‌سم را صدا زد. هن‌سم همیشه درگاه انبار پشت هیزم دانسی می-

خوابید.

بابام داد زد:

— کاکا! فوری لباس‌تو بپوش بیا توحیاط! این دار کوبای لعنتی

نمی‌ذارن چشم‌مون هم بیاد. زود بیا بریم پای درخت، هر جور شده

فکری بکنیم که صدای این‌ها بند بیاد!

من از رختخوابم بیرون آمدم و از پنجره رفتم تو نخشان...  
درخت خشکیده تا پنجره ده قدم بیشتر فاصله نداشت و من در نور فانوس  
همه چیز را خوب می دیدم.

هن سم خواب آلود و خمیازه کشان دنبال بابام پاهایش را به زمین  
می کشید و راه می آمد.  
بابام گفت:

– هر طور شده باس یه کاری بکنیم که خفتون بگیرن.

هن سم به درخت تکیه داد، خمیازه‌ئی کشید و گفت:

– ارباب موریس! شما چه فکری برآ خفه کردن صدای اینا  
کردین؟

بابا جانم گفت:

– بایس بری بالای درخت. شاید از تق و توقشون دست و درارن.

– چی ارباب موریس؟ فرمودین کجا برم؟ بالای این درخت؟

بابا گفت:

– پس چی؟ زود برو بالا. دلم میخواد دست کم تا صبح نشده

یک چرت دیگه بزوم.

هن سم پس پسکی رفت و بادقت به نوك درخت که در تاریکی  
پنهان شده بود نگاه کرد نور فانوس فقط تا نصف آن را روشن می-  
کرد و از پائین هیچ کس نمی توانست دار کوب‌ها را ببیند. اما صدای  
سوراخ کردن درخت را می شنیدیم و گاهی هم تکه‌های ریز و درشت  
چوب و پوست خشک درخت از آن بالا پائین می افتاد.

هن سم با اعتراض گفت:

– من نمی تونم برم اون بالا. من اصلا بلد نیستم از یه درخت

بی شاخه بالا برم. آخه آدم یه وجب که بالا بره دو وجب لیز می خوره  
می آد پائین. شاخه که نداره آدم به اش بچسبه.

بابام گفت:

– فکرشم نکن! همین قد که خودتو به سوراخای او نا برسونی،  
دیگه مثل آب خوردن می تونی شست پاتو بذاری تو سوراخ‌ها و بالا  
بری.

بابام هن سم را به طرف درخت هل داد و هن سم دو دستی درخت  
را بغل زد. انگاری می خواست کلفتی تنه اش را اندازه بگیرد. مدتی  
درخت را در بغلش نگه داشت و ناله کرد، بعد کمی عقب رفت و گفت:  
– ارباب موریس! من تا حالا از این کارها نکرده‌م. خیلی می-  
ترسم.

دوباره تو تاریکی به سر درخت نگاه کرد. مسا به خوبی صدای  
دار کوب‌ها را که داشتند با تمام قوت با درخت کلنجار می رفتند،  
می شنیدیم. آن‌ها با چنان شدتی مشغول سوراخ کردن درخت بودند  
که نه تنها خود درخت، بلکه شیشه پنجره‌ها هم می لرزید!

بابام دو مرتبه کا کا را هل داد و مجبورش کرد که از درخت  
بالا برود. کا کا پس از آن که مقداری بالا رفت، دیگه مثل سنجاب  
خودش را بالا کشید. بعد از آن، دیگه من نتوانستم چیزی ببینم. چون  
همین که کا کا ناپدید شد، بابام هم فانوس را خاموش کرد و با خودش  
گفت:

– بی فانوس، تو تاریکی بهتر می تونه ببینه.

یک دقیقه بعد همه صداهای خاموش شد، انگار دار کوب‌ها یکهو  
مرگشان زد.

بابام داد کشید:

– هن سم! آن بالا چی کار می کنی؟

جوابی نرسید. من و بابام گوش‌هایمان را تیز کردیم، و صدای هن سم را شنیدیم که آن بالا مثل سگک نفس نفس می‌زد.

بابام دوباره داد زد:

– کاکا! چی کار داری می کنی؟

و به‌جای جواب، مقداری پوست خشک درخت روی سر بابام ریخت. آن وقت، پس از مدتی، صدای هن سم بلند شد:

– ارباب موریس! شما را به‌خدا چه کاری بکنین. نجاتم بدین.

– مگه چیه؟

– این دار کوب‌ها خیال می‌کنن من درختم. دارن سوراخ

می‌کنن ارباب موریس! مگر نمی‌شنوبین چه جور دارن سوراخ می‌کنن؟

بابام گفت:

– من هیچ صدائی نمی‌شنوم. نذار جوشیت کنن. زیادم به‌شون

محل نذار. خوب خودتو قرص نیگردار و یه‌ذره دیگه بترسون‌شون.

از وقتی بالا رفته‌ئی، هیچ‌وقت به‌این ضعیفی صدا نمی‌کرده‌ن.

کاکا گفت:

– ارباب موریس! واسه اینه که دارن عوض درخت منو سوراخ

می‌کنن. من که نمی‌تونم هم اونارو پس بزنم هم خودمو قرص نیگردارم!

بابام گفت:

– محل سگم به‌شون نده؛ تو کار خودتو بکن، احتمال داره

خفقون بگیرن!

– وای! دارن پس کلمو سوراخ می‌کنن!

بابام گفت:

– چه مهملات بی‌ربطی می‌گی! تو تموم عمرم نشنیدم که

دار کوب کله آدمو سوراخ کنه.

رفت کنج حیاط، بعد به‌طرف ایوان پشت خانه راه افتاد و گفت:

– باریک‌الله کاکا! هرطوری بسود صداشونو خفه کردی! یه

خورده دیگه هم اونجا بشین و مواظب باش سروصدا راه نیندازن تا من به‌چرت دیگه بزنم.

داد و فریاد هن سم بلند شد:

– ارباب موریس! کجا رفتی ارباب موریس؟ منو تک و تنها

کله این درخت ول نکنین! منو این‌جا با این دار کوب‌های لامس سب قال نذارین!

بابام آمد توی اتاق و من درتاریکی صدای کفش‌هایش را که

کنار تختخواب روزمین انداخت شنیدم. هن سم سرچنار ناله می‌کرد.

من تا مدت‌ها صدایش را می‌شنیدم... و بعد همه چیز از صدا افتاد.

بابام تو جایش دراز شد و لحاف را به‌سرش کشید.

همین که هوا روشن شد، من از تختخوابم بیرون پریدم آمدم

جلو پنجره. کاکا هنوز سردرخت بود. طوری به‌درخت چسبیده بود

که آدم خیال می‌کرد الان است که بیفتد. در همین موقع صدای بلند

شدن بابام و لباس پوشیدنش را شنیدم. من هم تندی لباس‌هایم را

پوشیدم و دنبالش دویدم تو حیاط.

وقتی ما زیر درخت آمدم، هن سم را دیدیم که با دست‌ها و

پاها خودش را به‌درخت چسبانده و، درست مثل آدمک سرجالیز آن

بالا آویزان شده است. خود را با شست پای راستش که در یکی از سوراخ‌های درخت کرده بود نگه می‌داشت.

از همه خنده‌دارتر، نشستن دار کوب‌ها روی کاکا بود: چند تا روی کله و شانهاش و بقیه روی دست و پایش نشسته بودند. روی هم رفته بیست تا سی دار کوب به بدنش آویزان شده بودند.

يك دفعه، یکی از دار کوب‌ها بیدار شد و با صدای بلندی جیغ کشید. این جیغ، سایر دار کوب‌ها را هم بیدار کرد و آن وقت همگی مشغول تگ‌زدن کاکا شدند. فکر می‌کنم از خستگی خواب‌شان برده بود و بیدار که شدند دو مرتبه به یاد کاکا افتادند!

هن سم یک دفعه از خواب پرید و فریاد کشید:

– ارباب موریس! ارباب موریس! ارباب موریس! کجاستین؟  
من و بابام به درخت نزدیک شدیم و به نوك آن نگاه کردیم.  
دار کوب‌ها دور و بر کاکا پریدند. انگار می‌خواستند جاهای خوشمزه ترش را پیدا کنند.

کاکا دستش را دور سرش تکان داد تا آن‌ها را براند. دار کوب‌ها دور شدند، اما دوباره با حرارت بیشتری به‌اش حمله کردند.  
بابام گفت:

– بیا پائین هن سم؛ من دیگه سیرخواب شدم!

هن سم از آن بالا به‌ما نگاه کرد. بعد با يك دستش پسرانده‌ها را کیش داد، و در همان حال شست پایش را از سوراخی که گذاشته بود در آورد و با تانی شروع کرد به پائین آمدن. میان راه، گاهی مجبور می‌شد توقف کند و دار کوب‌ها را کیش بدهد.

وقتی که پایش به زمین رسید، بدنش سست شد و مثل يك کیسه

گونی که تا نصفه‌اش سیب‌زمینی کرده باشند، روی زمین پهن شد.  
بابام زیر بغلش را گرفت، کومکش کرد که بلند شود، و گفت:  
– چه هیکل و ارفته‌ئی داری، هن سم!

هن سم يك دقیقه با چشم‌های بی‌حال و ارفته من و بابام را برانداز کرد، اما هیچی نگفت. از خستگی نای حرف‌زدن نداشت.

در این وقت سرو کله‌ما مانم هم از گوشه حیاط پیدا شد. دار کوب‌ها دور سرما پرواز می‌کردند، انگار دل‌شان نمی‌آمد از هن سم دست بکشند. در این بین، يك دار کوب نرپرو درشت، با دم سفید و درازش، به اندازه‌ئی جسارت به خرج داد که يك راست پائین آمد، نشست روی سر کاکا و مشغول نوك‌زدن شد. و هن سم چنان زوزه‌ئی کشید که صدایش را در تمام شهر شنیدند.

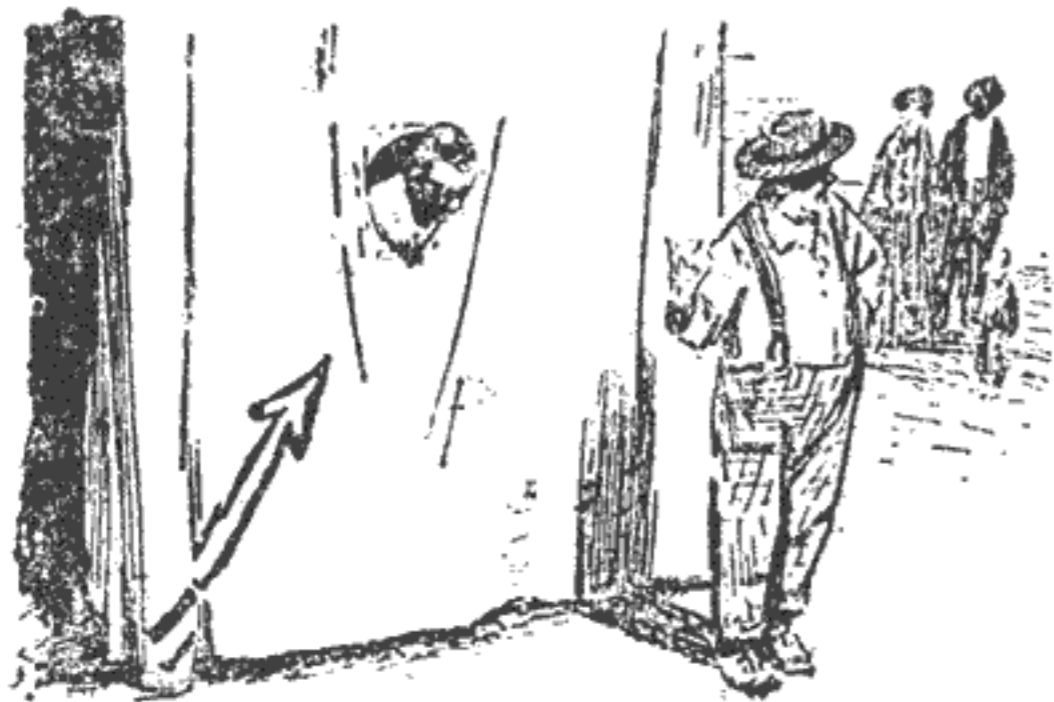
مامان فریاد زد: – ای خدای عادل مهربون! کله کاکا رو نیگاه کنین!

ما آنقدر سرمان به پائین آمدن هن سم از درخت گرم بود که اصلاً توجهی به سرو وضع و هیكلش نداشتیم. لباسش تمام تیکه‌پاره شده بود و از آن فقط يك تور سوراخ سوراخ باقی مانده بود. اما اوضاع کله‌اش بدتر از همه بود:

پنج شش جسمی سر کاکا به کل تاس شده بود – درست مثل سوراخ‌های سردرخت –، و به قدرت خدایك دانه موهم در این کچلی‌ها دیده نمی‌شد.

بابام دور هن سم چرخ‌زد و سرتاپایش را برانداز کرد. بعد چلو آمد و با دستش کچلی‌های سر کاکا را معاینه کرد و گفت:

– باید حیوونارو از خودت کیش می‌دادی، نه اینکه اون بالا



۷

## ملکه قافله کولی‌ها

چرت بزنی! همش تقصیر خودته! آگه کارتو ول نمی کردی و سردرخت  
کپه مرگتو نمی داشتی همچی بلائی سرت نمی اومد. من که تورو  
واسه کپیدن اون بالا نفرستاده بودم!  
کا کا دستش را تکان داد و گفت:

— شما که بهام نگفتین خوابیدن قدغنه، ارباب مسوریس! فقط  
گفتین برم بالا، شاید دار کویا منو که ببینن بیش تراز این‌ها تاق و توق  
راه نیندازن.

بابام برگشت به مامان نگاه کرد. آن‌ها به یک دیگر هیچی نگفتند.  
مامان به طرف آشپزخانه راه افتاد و ماهم دنبالش رفتیم. از دیوار صدا  
درآمد که از مامان در نیامد. بدون هیچ حرفی بشقاب‌ها را جلومان  
گذاشت و اول از همه، کمی سوسیس و خرت و پرت‌های دیگر توی  
بشقاب من ریخت.

تمام قبل از ظهر، هوا به توفانی شدن تهدیدمان کرده بود.  
سرها را، رعد و برق بی‌دوامی جست. رگباری زد و تمام شد.  
و باباجانم کلاهش را سرش گذاشت و در کوچه، در جهت بازار به  
راه افتاد. آفتاب از نو خودش را نشان داد و چند دقیقه بعد، مثل این  
بود که یک قطره هم باران نیامده است.

حوصله‌ام داشت از تنهایی سر می‌رفت که سر و صدای اسب‌ها  
و ارابه‌هایی از کوچه به گوشم رسید. به خوبی می‌شد حدس زد که  
تعدادشان خیلی زیاد است. صدای سم اسب‌ها و جیغ خشک چرخ



گاری‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. من بلند شدم و برای تماشا به وسط کوچه دویدم و بابا جانم را دیدم که پیشاپیش دسته‌ئی از گولی‌ها به طرف خانه می‌آمد و دست‌هایش را به شدت حرکت می‌داد.

پشت سرش، پنج‌شش تا گاری بزرگ دو اسبه بود که چادرهای سفید داشت. بابام مثل اردک دست‌هایش را تکان می‌داد و همان‌طور که سگ‌دو می‌زد، فصل به فصل برمی‌گشت به عقب سرش نگاه می‌کرد.

جلو منزل که رسید، ایستاد و با دست به طرف آن‌ها اشاره کرد. گاری‌ها وارد حیاط شدند و راهنماها، حیوان‌ها را به مال بند محوطه بستند.

در تمام مدتی که آن‌ها مشغول بستن مال‌ها بودند، بابام همان‌طور دست‌هایش را تکان تکان می‌داد و به‌شان اشاره می‌کرد که عجله کنند. بالاخره راهنماها دنبال بابام که به تعجیل دعوت‌شان می‌کرد راه افتادند.

عده زیادی زن و بچه هم از توی گاری‌ها در آمد و به زودی، تعداد جمعیتی که به طرف خانه می‌آمد به بیست سی نفر رسید.

زن‌ها جامه‌های بلند پوشیده بودند که رنگ‌های تند داشت و به زمین کشیده می‌شد. هر يك از آن‌ها روسری بزرگی به رنگ‌های تند سرخ و زرد و سبز دور سر خود گره زده بود.

مردها لباس‌شان شرت و شرتی بود و هیچ کدام‌شان نیم تنه نداشتند، و به جای آن جلیقه‌ئی پوشیده بودند که دگمه‌هاش باز بود. کوچک‌ترها همه‌شان بی‌اندازه پریده رنگ بودند و همه‌شان هم موهای بلند سیاه داشتند.

تو حیاط، مردها دنبال بابا جانم راه افتادند، اما زن‌ها به همه

طرف خانه ولو شدند. بعضی‌شان سراغ ایوان رفتند و عده‌ئی هم بدون مقصد به همه گوشه موشه‌های خانه سر می‌کشیدند.

بچه‌ها همه‌شان به زیر خانه رفته بودند؛ زیرا خانه ما هم مثل باقی خانه‌های شهر «سیکامور» روی پایه‌های چسوبی بنا شده بود تا هوا بتواند زیر اتاق‌ها جریان پیدا کند و در طول فصل گرما اندکی آن‌ها را خنک نگهدارد.

دو تا از زن‌ها از در جلو داخل خانه شدند، درست مثل این که تو خانه خودشانند!

من برای این که درست ببینم بچه‌ها زیر خانه چه می‌کنند، آمدم پائین: مثل خر گوش، روی زانو‌ها و دست‌های خود به آن زیر خزیده بودند. درست در همین لحظه، در توری‌دار، با سرو صدا زیادی بازو بسته شد، و من یکی از زن‌ها را دیدم که چیزی را زیر بغلش جا به جا می‌کرد و در همان حال از پله‌ها پائین می‌دوید. به طرف ارا به‌ها رفت، چیزی را که کش رفته بود توی یکی از گاری‌ها گذاشت و بعد، از نو چپید توی خانه.

من به سرعت تو حیاط دویدم. مردها انبار هیزم، طویله، و هر جایی را که پیش می‌آمد کاوش می‌کردند. و بعضی‌های‌شان مثل آن که در جست و جوی چیز معینی باشند چوب و تخته‌ها را زیر و رو می‌کردند.

موقعی که من تو نخ آن‌ها بودم، کاکا هن سم یکی از زن‌ها را که جامه‌اش از بلندی به پاشنه پاش می‌رسید از آشپزخانه بیرون کرد و خودش برای آن که قایم شود مثل برق طرف انبار دوید.

بابا به یکی از مردها گفت:

– حالا به خورده آروم باشیم. نمی‌دونم چه جوری باید با هم معامله کنیم، اما اگه بخواهین منو این جور هل بدین پاک دست و پامو گم می‌کنم... به خورده آروم بگیرین و مثل بچه آدم بشینین باهم اختلاط کنیم!

هیچ کس به فرمایشات بابا جانم توجه نکرد، زیرا سر همه‌شان به کندو کاو گرم بود... یکی از مردها رفت توی انبار، و کاکاهن سم مثل این که پشتش فز کار گذاشته باشند تیزوبز از آنجا بیرون جست. در همان لحظه من صدای مامان را شنیدم که از توی خانه فریاد گوش‌خراشی کشید. مامانم خوابیده بود، و من فکر کردم شاید یکی از زن‌ها لگدش کرده و در نتیجه او راه‌راسان از خواب پرانده است... طولی نکشید که مامان هم از خانه بیرون پرید و فریاد زد: – چه خبر شده، موریس؟ این بی‌سروپاها کی ان؟ غرق خواب بودم که بیدار شدم دیدم دو تا زن که تو عمرم ندیده بودم شون، دارن ملافة تختو از زیرم می‌کشن!

– آروم باش مارتا جونم. می‌خوام یک کار حسابی با اینا بکنم. تا چشم به هم بزنی همه چی مرتب شده.

– بالاخره خیال نداری به من بگی این جهنمی‌های ناشناس کی ان؟

– مارتا جون! این‌ها کولی‌هایی هستن که تو شهر پیدا شون کرده‌م. می‌خوان با ما معامله بکنن: جنس بدن جنس بستونن. دعوت شون کرده‌م که بیان این‌جا با هم گپ بزنین. آخه می‌دوننی؟ خیلی آشغال ماشغال این‌ور اودور خونه ریخته که از خیلی وقت پیش می‌خواستم از چنگ شون خلاص بشم. اگه بتونیم با اینا معامله کنیم چقدر خوبه!

دو تا زن از اتاق بیرون آمدند و به طرف مامان رفتند. مامان پس- پس رفت، ولی آن‌ها او را به گوشه‌ئی راندند و با خودشان چنان به سرعت شروع کردند به حرف زدن که امکان نداشت بشود فهمید چه می‌گویند. یکی از آن‌ها به آهنگ تکان دادن دستهای خود شروع کرد به جنبیدن... یکی از مردها از دم راهرو آمد به طرف مامان و به او حالی کرد که زن‌ها می‌خواهند لباس خودشان را بسا لباس او تاخت بزنند. مامان گفت که ابدأ به چنین معامله‌یی راضی نیست. امسا زن‌ها حاضر نشدند به اعتراضات او کوچک‌ترین توجهی بکنند.

بچه‌ها هم که به زیر خانه خزیده بودند، با چوب و دستکشی که من باشان توپ‌بازی می‌کردم بیرون آمدند و دوان دوان به طرف ارا به‌ها رفتند.

من دنبال‌شان دویدم، اما همین که نزدیک‌شان رسیدم تصمیم گرفتم که از پس گرفتن آن‌ها منصرف شوم! هن سم را صدا زدم و به‌اش گفتم که چوب و دستکش توپ‌بازی مرا ر بوده‌اند، لیکن کاکا؟ مجابم کرد که بهتر است با آن‌ها توجوال نروم؛ زیرا بعضی از این بچه‌ها خیلی از ما گنده‌تر بودند.

باباجانم که سعی می‌کرد مردها را از پشت جلیقه‌شان بچسبد و موفق نمی‌شد، گفت:

– حالا دیگه به‌دیه صبر کنین آقایون! چرا این قد جوش می‌زنین؟ بیائین بشینیم به‌دیه راجع به معاملات مون اختلاط کنیم. آخه منم باس بدونم جای چیزائی که به‌تون میدم چی می‌ستونم، نه؟ جیغ مامانم بلند شد که:

– موریس! یا الله این جک و جونورهارو از توحیاط بینداز شون

بیرون... میشنوی چی میگم یانه، موریس؟

اما بابا چنان سرگرم آرام کردن کولی‌ها بود که کلمه‌بی از حرف‌های مامان راهم نشنید. به انبار داخل شد و با تبر کهنه‌بی که دسته‌اش شکسته بود بیرون آمد. یکی از مردها تبر را گرفت، به دقت براندازش کرد و آن را به دست یکی دیگر داد که او هم گرفت و به سرعت کنار ارا به‌ها غیبش زد!

باباجانم گفت: - حالا وقتشه که کمی گوش بدین. آخه این که وضع معامله کردن نیست! این وضعی که شما پیش گرفتین، صورت يك معامله شرافتمندونه رو نداره. نه خیر... این وضعش نمی‌شه که... در همان موقع که بابا داشت داد سخن می‌داد، یکی دیگر از کولی‌ها يك ظرف فلزی را که تهش سوراخ شده بسود قاپید، آن را به دست یکی دیگر داد، و آن یکی آن را دوان دوان طرف گاری‌ها برد. بابا یکی از کولی‌ها را از پشت جلیقه‌اش چسبید و کوشید راجع به تبر و ظرف فلزی دلایلی برایش بیاورد. همان‌طور که او مشغول بود، یکی دیگر از مردهای قافله برای بیرون آوردن خرکی که ما رویش چوب اره می‌کردیم به انبار رفت. بابا متوجه شد که خرك دارد از دست درمی‌رود. اما خرك، قبل از این که بابام بتواند آن را بگیرد، به مقصد رسیده بود!

بابام گفت: - معامله، معامله‌س. امانه‌موقعی که مثل الان يك طرفی باشه! شما سهم خوردتونو گرفته‌این، اما من هنوز نمی‌دونم عوضش چی می‌ستونم.

یکی از مردها نزدیک رفت، دستش را کسرد توجیبش و يك قلمتراش درآورد. بابا برای امتحان کردن آن بازش کرد: هر دو تا

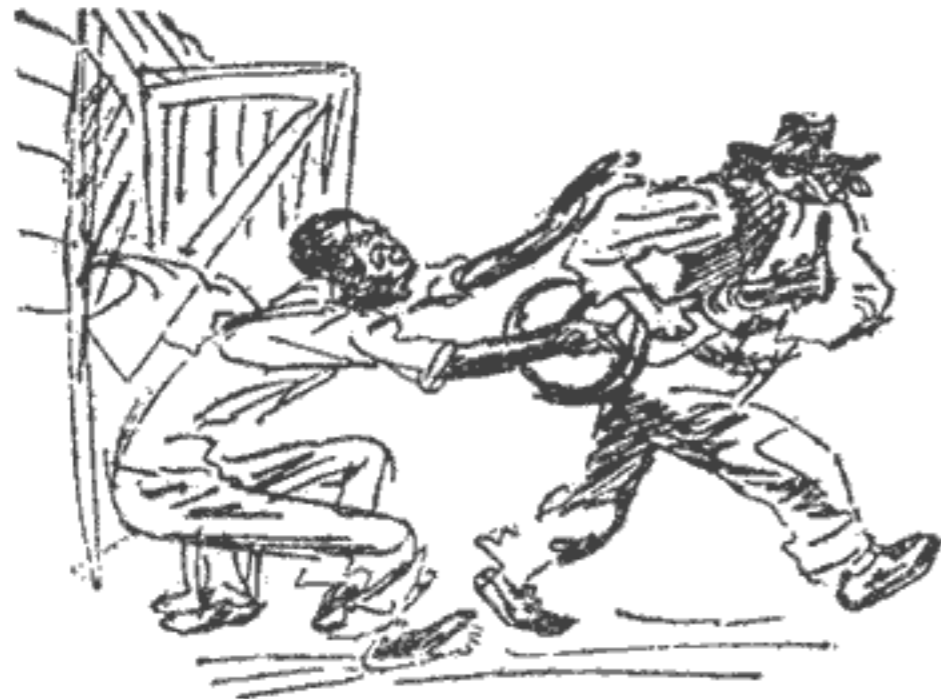
تیغه‌اش شکسته بود.

- به خورده گوش بدین: من برا این معامله نمی‌کنم که به چیزهای این جور دستمو بگیره...

البته کسی گوش نداد... مردها رفتند زیر شیروانی بالای انبار هیزم که هن‌سم شب‌ها آنجا می‌خوابید، و بابام هم درحالی که به ریز جوش می‌زد و سعی می‌کرد آن‌ها را به شنیدن حرف‌های خود وادار کند، دنبال‌شان بالا رفت.

زن‌ها مامان را دوره کرده بودند. آنقدر اذیتش کرده بودند که دیگر داشت به سرش می‌زد. زنبیل بازار و شوت موئی و ظرف آب بالای دست شوئی را برداشته بودند. مامان تقلا می‌کرد آن‌ها را از شان پس بگیرد اما زن‌ها ول کن نبودند.

یکی از مردها از زیر شیروانی آمد پائین که بانجوه هن‌سم زیر بغلش بود. کاکا شروع کرد به زوزه کشیدن، و قبل از این که کولی به



• Banjo سازی است که سیاه‌پوستان می‌نوازند.

گم و گور کردن آن موفق شود، آن را پس گرفت.

مامان داد زد: - موریس! این هارو از این جا بینداز بیرون...

دارن خاک خونهر و توبره می کنن!

یکی از زنها دست مامان را گرفت و به کف آن نگاه کرد. بعد

شروع کرد به شرح زندگی آینده اش - یعنی همان چیزی که توجه

مامان بود - و بی درنگ جیغ و داد مامان خوابید.

هنگامی که این یکی داشت کف مامان را می دید. زنهای دیگر

به اتاقها داخل شدند.

باباجانم چنان دست و پایش را گسم کرده بود که متوجه نشد

یکی از مردها دارد مادیان را از طویله خارج می کند؛ یارو طنابی به

گردن حیوان بسته بود و حیوان هم بدون توجه به این که وضع بدی

پیش آمده دنبال او راه افتاده بود.

من شروع کردم به جیغ کشیدن: - مادیونو بردن! آی باباجونم

مادیونو بردن، تروخدا مادیونو با اونها معامله نکن!

به هوار کشیدن: - موریس استروپ! مگه راس راسی مخت عیب پیدا

کرده؟ جرأت می کنی این مادیونو از حیاط...

بابا چنان دست و پایش را گم کرده بود که دیگر نمی دانست چه

باید بکند. هن سم سرطناب را به چنگ آورد مادیون را از چنگ کولی

خارج کرد و ذوق زنان گفت:

- ارواح باباتون! هیچ کی نمی تونه این مادیونو از تو چنگول

من در آره!

- آخه به دیکه گوش بدین! شما نه از روی صداقت معامله می-

کنین نه از روی درستکاری... من کاملاً برای بده و بستون حاضرم،

هرچه قدرم طول بکشه عیب نداره. اما معامله یک طرفی رو زیر بارش

نمی رم. من بازم همون حرف خودمو می زنم: باس بدونم عوض چیزی

که می دم چی چی میستونم.



هن سم مادیان را به طویله برد و درش را قفل کرد. چندتا بچه با

بیسکویتها و نانهای کلوچه بی که از ظهر مانده بود دوان دوان از

آشپزخانه درآمدند. مامان آنها را دید، اما آن قدر خشمناک بود که

نتوانست اعتراضی بکند. در همان حال که عده بی از زنها می کوشیدند



مامان هم که صدای مرا شنیده بود، به نوبه خودش شروع کرد

کفش و جوراب او را از پایش درآرند، یکی از آن‌ها گردن‌بندی به‌اش داد. که يك پول سیاه نمی‌ارزید.

مامان مثل قاطر چموشی جفتک می‌انداخت.

فریاد هن‌سم که بلند شد، من سرم را برگرداندم؛ هن‌سم بچه‌ها را دیده بود که با جراثقال خاک‌کشی من از زیر خانه درمی‌آیند. این، جراثقال کوچولوئی بود که من - هر وقت هوس می‌کردم خط‌آهن بازیچه‌ام را زیرخانه علم کنم - ازش استفاده می‌کردم. اما آن‌ها فقط به برداشتن جراثقال اکتفا نکرده بودند؛ یکی از آن‌ها هم لکوموتیو و واگن‌هایم را برداشته بود. هن‌سم یقه بچه‌ها را چسبید و اسباب بازی‌های مرا از چنگ‌شان درآورد، و همان‌طور که آن‌ها را به بغلش چسبانده بود گفت:

- اگه خیال کردن من می‌ذارم این‌ها را دربیرن، باس گفت که مخ‌شون خیلی معیوبه!

در این هنگام سرو کله زن کولی دیگری که تا آن وقت ندیده بودیمش توحیاط پیدا شد. او هم شبیه دیگران بود، جز این که جامه بلند قرمز پوشیده بود و توده‌ئی بازوبند والنگو به دست‌هایش داشت. با رسیدن او، زن کولی‌های دیگر پس‌پس رفتند و سرصداها و گفت‌وگوها يك‌هو برید.

بابا درحالی که او را از پائین به بالا برانداز می‌کرد، گفت:

- به حق چیزهای ندیده! شما دیگه کی هستین؟

- من ملکه کولی‌هام.

و با گفتن این جمله، دست‌بابام را گرفت و هم‌چنان که بابام پس‌پسکی به طرف درطویله می‌رفت، به شرح خطوط کف دستش

مشغول شد:

- دست خوبی داری. خط عمرت درازه. اتفاقات زیادی پیش روته. طالع بلندی داری. ستاره بخت درخشونه...

باباجانم گل از گلش شکفت و برای این که ببیند از خودی‌ها کسی هست که شاهد حرف‌های زنک باشد یا نه، به تبختر دور و برش را نگاه کرد... اکنون زن‌های دیگر همه به سوی گاری‌ها راه افتاده بودند. زن‌هایی که توی ایوان بودند هم برگشتند و برای خروج از خانه، درطول حیاط، به طرف درجلوی راه افتادند.

مامان هم برای این که مطمئن شود درحال بازگشت چیزی کش نمی‌روند دنبال‌شان به راه افتاد.

موقعی که باباجانم به حرف‌های ملکه فکر می‌کرد، ملکه بازویش را چسبید، او را به داخل انبار هیزم کشید و در، پشت سرشان بسته شد. کاکا هن‌سم چرخ‌خی دور حیاط زدو برای اطمینان از این که بچه‌ها به خیال دزدیدن چیزی از زیرخانه، بر نمی‌گردند، جلو رفت. من که از جلو پنجره اتاق خواب زاغ سیاه باباجانم را چوب می‌زدم، صدای پای مامان را شنیدم که درحال بازرسی آنچه رها شده و آنچه به جا مانده، به داخل خانه رفت.

موقعی که مامان برای تماشای بیرون رولبه پنجره خم شد، به من گفت: - ویلیام! تاخت بز ن پدرتو پیدا کن. باید بزه با کلونتر حرف بز نه. من همه این کولی‌های ناجنسو تو معبس میندازم. عکس بابا- بزرگت سر جاش نیست. پیرهن خوبه پلو خوریمو که توی گنجبه بسود هرچی پیش می‌گرم پیدانمی‌کنم! حالا خدا می‌دونه دیگه چه چیزارو برده باشن که گندش بعدها دربیاد. دوبزن پدرتو پیدا کن که بره تا